

# کنخ‌شناس اقتصادی

تقدیم به دوست و سرور گرامی،

آقای دکتر عزیز خرازی پاکدل

که با قبول زحمت‌های بنده، نقش استادی را به خوبی اجرا نمودند.

تقصیر خودش که نبود؛ کی از یه بچه ۱۲-۱۰ ساله انتظار داره که بفهمه وقت طلاست یعنی چی؟ تازه اونم چه بچه‌ای! کسی که توی ۴-۵ سالگی تازه راه بیفته، پس شاید تا ۴۰-۳۰ سالگی هم قدر و قیمت وقت رو نشناسه! به همین دلیل بود که به محض تعطیل شدن از مدرسه، یه راست به جای خونه می‌رفت توی کوچه. انگار مرضِ بازی کردن داشت! اونم چه مریضی سختی! ننه بیچارهش هی می‌گفت: «مادر جان، یه کمم به فکر درس مشقت باش» یا مثلاً سر ظهر می‌گفت: «بیا تو خانه؛ سِرِ ظُهرِ گرمایی نَشی. بیا الان آقات میّه مِخِمِ ناهار بُخورم» دیگه همه به داد زدناى گاه و بیگاه بی‌بی عزت عادت کرده بودن که: «سعییید! آی سعییید! کوچایی مادر؟ بیا تو خانه؛ کارت درُم» یا فریادهای دیگه‌ای با وجه مشترکِ «سعییید! آی سعییید!» به همین خاطر، بچه‌های محل اسمشو گذاشته بودن آی سعید.

توی خاکبازی و کوچه‌گردی‌های همون ایام بود که یه بار ۲-۳ تا سنگ قبر پیدا کرد. بچه محلا بیکار ننشستن و اسم مهندس رو هم روش گذاشتن. بعدها که جدی جدی مهندس شد، بهروز، پسر همسایشون، هر موقع بهش می‌رسید، با شوخی می‌گفت: «اینقد بهت گفتیم مهندس تا مهندس شدی، کاشکی یکی هم به ما یک چیزی می‌گفت». اونم طلبکارانه جواب می‌داد: «مُو مِخواستُم دکتِر بشُم؛ پس تقصیرِ شماهايه که هنوز مهندس موندُم!»

توی شناسنامه‌ش جلوی کلمه نام نوشته بود: سعید؛ ولی انگار کسی فرق نام و نام خانوادگی رو توی ایران نمی‌دونست! خیلیا صداش می‌زدن آقاي حیدری یا فقط حیدری. مراد که دوستش بود، دلش می‌خواست بگه مجید. اونم چه مجیدی! مجید دیوونه توی فیلم سوت‌ده‌لان. دوستای دانشگاهی که باهاش همشهری نبودن صداش می‌زدن مَش سعید؛ چون اهل مشهد بود. اما بیشتر اطرافیان او آقاي مهندس خطاب می‌کردن. توی یکی دو سال اخیر بچه‌های دانشکده هم آقاي دکتِر از دهنشون نمی‌افتاد؛ هر چند که هنوز تا دکتِر شدن خیلی فاصله داشت. تازه این روزا پاشم که روی پوست خربزه بود؛ ولی مگه بقیه ولش می‌کردن! همیشه می‌گفت: «دکتِر شدن چه آسان، آدم شدن محال است!! من می‌خوام آدم بشم؛ دکتِر نشدم که نشدم. زیاد مهم نیست». جالبه می‌گفت: «من می‌خوام آدم بشم» ولی خودش به خودش می‌گفت دیوونه.

وقتی تنها می‌شد به فکر می‌افتاد که مگه یه نفر چقدر اسم می‌خواد؟! تازه حالا اسمای داداش، دایی، عمو، دانشجو، دانش‌آموخته و ... هم اگه به کلکسیون اسمی و القابش اضافه بشه، چی می‌شه؟ خُب معلومه: یه آدم و چهل تا اسم!! توی خیابون که راه می‌رفت، هر کدوم از اونا رو که می‌شنید باید برمی‌گشت تا نکنه با او بوده باشن و این هم برنگرده و طرف دلخور بشه؛ یا با صدای بلندتر شروع به داد زدن بکنه.

اصلاً این جورى فایده نداشت. یه شب قبل از خواب داشت به چاره کار فکر می‌کرد. یکی دو ساعت توی رختخواب با خودش کلنجار رفت تا بالاخره به نتیجه رسید. فردا صبح رسماً به هر کسی که می‌دید، می‌گفت: «شما خودتون خوب می‌دونین که چند اسمی بودن چقدر سخته، همش توی کوچه و خیابون باید حواست باشه تا مبدا کسی با یکی از این اسمی صدات بزنه. برای اطرافیان هم سخته که همه اسمای یه نفر رو بدونن». بعد از کلی مقدمه‌چینی، قطعنامه خودشو صادر می‌کرد: «به مناسبت سال اصلاح الگوی مصرف و صرفه‌جویی در مصرف انرژی، قوای ذهنی و هر چیزی که دلتون می‌خواد؛ من از امروز فقط یک اسم خواهم داشت؛ و اون هم فقط و فقط مجید هست. حتی اگه مردم یا خواستین درباره من داستان بنویسین، باید بنویسین مجید».

خواهرش اولین نفر بود که با خنده و تعجب گفت: «حالا چرا مجید؟ سعید که قشنگ‌تره؟!» جواب داد: «دوستم مراد که به من می‌گه مجید، در واقع منظورش دیوونه‌س؛ منم که به خودم می‌گم دیوونه. تو که معنای دیوونه رو نمی‌دونی، چیزی هم

دستگیرت نمی‌شه. تازه هنوز خیلی از آدم‌ها خوشبختی رو توی پول، موقعیت اجتماعی بالا، کار شرافتمند، زیبایی، شهرت یا از این قبیل چیزها می‌دونن. در حال حاضر، من چی دارم که خوشبخت یا همون سعید باشم؟؟ مجید یه اسم معمولی و راحت. تازه نظر مشترک من و مراد هم هست. در واقع معنای مجید می‌شه دیوونه». این طوری شد که با همه دیوونگیش خودشو راحت راحت کرد. یعنی سعید، حیدری، مهندس و ... شد مجید.

اگه کسی می‌خواست درباره مجید قضاوت کنه، می‌فهمید که زیاد هم بی‌ربط نمی‌گه. البته نه این که توی سال ۸۸ جوگیر شده باشه و بخواد مصداق صرفه‌جویی اسمی رو نشون بده، یا به یاد پارسال، نوآوری از خودش در بیاره. مغرور بودنش باعث شده بود که از همون دوره نوجوونی صرفه‌جو و کاملاً اقتصادی باشه؛ اما خسیس نبود. صرفه‌جویی شعارش نبود؛ باور و اعتقادش بود. غرورش به حدی بود که حتی به مامان و باباش نمی‌گفت که من پول می‌خوام؛ حتی اگه یه ریال توی جیباش پیدا نمی‌کردی! همین غرور یا شاید معرفت جای دیگه وادارش می‌کرد که تمام پولش رو خرج کنه!

دیوونگی کارش رو حسابی سخت کرده بود. باید برای هر کاری فکر می‌کرد؛ چون استعداد و عُرضه تقلید از دیگران رو نداشت. درباره امور اقتصادی بعد از فکر و استدلال زیاد به این نتیجه رسیده بود که: «برای پولدار شدن یا حداقل در رفاه بودن، دو راه بیشتر نیست؛ یا باید بتونی خوب پول در بیاری یا این که بتونی پولت رو خوب نگه داری». بعد با خودش می‌گفت: «حُب، من که نمی‌تونم مثل بقیه پول در بیارم؛ پس خوب اون رو نگه خواهم داشت».

ساده‌دلی، ساده‌لوحی یا خوش‌باوری، از ویژگی‌های مجید محسوب می‌شدن؛ البته کسی هم از یه دیوونه انتظار زیادی نداشت. وقتی که از سن ۱۵-۱۴ سالگی کم‌کم شروع به شنیدن اخبار رادیو و تلویزیون یا تحلیل حرفای معلم و بزرگترش کرد، زود گول خورد. به این نتیجه رسیده بود که منابع کره زمین بی‌نهایت نیستند که هر جور دلمون می‌خواد مصرفشون کنیم. حتی اگه بی‌نهایت هم باشن، اسراف یا بد مصرف کردن کار خوبی نیست. حتی یه جورایی به طور غیر مستقیم از درون مفاهیم دانش زیست‌شناسی یا به طور دقیق‌تر، کُخ‌شناسی که رشته تحصیلی و مورد علاقه‌ش توی دانشگاه بود، پی به اصل درست مصرف کردن برده بود. طبق اصول انتخاب طبیعی، همه موجودات زنده باید از حداقل امکانات موجود، بهترین بهره‌برداری رو بکنن. هر کس که بتونه این کار رو انجام بده و با کمبودهای محیط اطرافش سازگار باشه؛ طبیعت بهش شانس زندگی و ادامه نسل خواهد داد. بقیه هم به مرور زمان از بین رفته یا به نسلی از موجودات قانع و صرفه‌جو تر تبدیل می‌شدن! اما عیب کار وقتی برش معلوم شد که فهمید این چیزها رو فقط با عقل ناقصی که توی کله بعضی دیوونه‌ها هست، می‌شه درک کرد. بقیه این جور فکر نمی‌کردن. یا اگر هم فکر می‌کردن، عمل نمی‌کردن. پدر و مادر کم سوادش با آدمای باسواد توی دانشگاه، خوابگاه و ... زیاد فرقی نداشتن. فقط گاهی اوقات، مصداق‌های اسراف متفاوت بود. ولی مجید تصمیم گرفته که هر چیزی که به عقلش جور در بیاد رو بپذیره و تا می‌تونه بهش عمل کنه. هر کاری هم که با عقلش جور نمی‌اومد، رو انجام نمی‌داد و نمی‌پذیرفت؛ حتی اگه تمام دنیا همون کار یا عقیده رو بپذیرن و انجام بدن.

مشکل کوچیکی نبود. توی خونه وقتی می‌خواست بره نون بخره، مادرش می‌گفت: «ده تا بخر». می‌پرسید: «چرا ده تا؟! ما که توی سفره هنوز نون دریم! مو شیش تا بیشتر نمی‌گیرم» و همیشه بین اون و مادرش اختلاف وجود داشت. مادر که عصبانی می‌شد، می‌گفت: «خدا خرجی ما ر الهی دست تو نده! چقد خسیسی؟! تو که نمخنی پولش بدی». هزار بار بیشتر با اعضای خانواده و فامیلش بحث کرده بود. در نهایت هم همیشه یک چیز می‌گفت: «مو برا خودم که نمگم؛ پولشم که مو نمدم؛ اگه صرفه‌جویی بکنن هم که چیزی به مو نمرسه! مو برا خودتا مگم. ای همه زحمت میکش که چی؟ الکی پول به نون بدن! بعدم نصف قیمت بفروشن به نون‌خسکه‌ای؟! چرا از وسایل خوب استفاده نمکین تا چن برابر عمر کنه؟ دل‌تا به حال کاسبیا مسوزه؟! پیش خودتا فک مکن که بالاخره او بنده خداها باید یک جور نون بخورن دیگه؟! شما به فکر خودتا بشین. کاسبیا هم به فکر خودتا هستن. مِث پیغمبر مِخِن غَمِ اَمَّتِ بَخورن؟!» باز می‌گفت: «خودتا مدین که مو دین و ایمون دُرُس حسابی شاید نِدشته بشم؛ چون عقلِ درستی ندرم؛ شماهایی که ادعای مُسلمونی مکنین! چرا به وظیفه دینی تا عمل نمکین؟؟ مگه توی اسلام اسراف خروم نیس؟! هم مُسلمونن، هم کار خروم مکنین! نکنه که کار خروم کَشکه و ما خبر ندرم؟!» توی سال جدید، اوضاع با سال‌های قبلی فرق داشت. مدام به مادرش می‌گفت: «شما که مو ر قبول ندرن؛ تازه خُل و چل هم مدین؛ از لحاظ دین و عقیده که خودتا میشنسنم دیگه. تا دیروز به خاطر همی حرفا، هر چه مگفتُم که آب و برق و گاز و

تلفنِ رِ دُرُسْ مَصْرَفِ کُنِن، به گوشتِ نِمِرْفَت. حالا دیگه چی مِخِنِ بِنِ؟ حالا که زهبرِتا هم اسمِ سالِ جدیدِ رِ صرفه‌جویی و دُرُسْ مصرفِ کِرْدَنِ گُذِشْتَه. اگه دُرُسْ مصرفِ نِکُنِن، به عقلِ ناقصِ مُو که اصلاً مسلمون نیستین!!» ولی این دعاها تمومی نداشت؛ فایده‌ای هم نداشت. فقط اعصاب نه چندان محکم‌مجید، داغون می‌شد.

توی دانشگاه وضعیت بهتر از خونه نبود. مجید بیشتر وقتا بعد از شام می‌رفت سایت تا به کارای اینترنتیش برسه. هنوز به ساختمون نرسیده، می‌دید که چراغونیه؛ ولی می‌دونست هیچ کس داخل نیست. دلیل این کار رو بعد از کلی فکر کردن خودش به تنهایی کشف کرده بود! افراد توی دانشگاه مثل بقیه اعتقاد داشتن که اگه چراغا روشن باشن، دزدی هم نمی‌شه! بعضیا که از روحیه لطیف‌تری برخوردار بودن، به خاطر نفر بعدی که شاید بخواد بیاد توی ساختمون، چراغا رو خاموش نمی‌کردن تا توی تاریکی دنبال کلید نگرده؛ و یا توی پله‌ها زمین نخوره. مجید هیچ‌وقت این حرفا رو قبول نداشت. با خودش می‌گفت: «یعنی دزد فقط جاهایی می‌ره که چراغا خاموشن؟» بعد باز با خودش می‌گفت: «خاک بر سر این طور دزدا، همه توی روز روشن دزدی می‌کنن. بعد اینا توی جایی که چهار تا لامپ اضافی روشن باشه، نمی‌تونن هیچ غلطی بکنن! دزد هم دزدای قدیم». با بقیه دانشجویها بحث می‌کرد که: «چرا برای یک نفری که هیچ معلوم نیست اینجا بیاد یا نه، چراغ تا صبح باید روشن بمونه؟ این بنده خدا کور که نیست؛ کلید لامپ‌ها هم که دیگه حالا پیشرفته شده. هر کدوم توی خودشون یک چراغ قرمز کوچیک دارن. هر موقع بخواد بیاد، می‌تونه راحت جای اونارو پیدا کنه. اگه جدی جدی نبینه، یا از تاریکی بترسه که دیگه هیچی. آدمی که توی تاریکی، حتی نور قرمز مربوط به کلید رو نمی‌بینه، واقعاً چشمای سالمی داره؟! این آدم دیگه چراغ می‌خواد چی کار؟! اگه کسی از تاریکی بترسه، کلاً به جای مدرسه اشتباهی اومده دانشگاه؛ یا این که مشکل پزشکی داره و باید برای سلامتی خودش هم که شده زودتر بره دنبال دوا و درمان». یه بار داشت این حرفا رو به یکی از دانشجویای دختر می‌گفت. بنده خدا که فکر می‌کرد خیلی احساساتی و زودرنجه، با گلایه گفت: «شما فکر نمی‌کنین که دارین بی‌ادبی می‌کنین؟!» مجید با خنده و البته هیجان کمتر گفت: «شاید شما این طوری فکر کنین؛ منم قبول می‌کنم. ببخشین. ولی یه سؤال دارم؟؟ شما به این طور آدمای چی می‌گین؟ واقعاً به نظر شما کسی که توی سن بیست و چند سالگی فقط از چند ثانیه تاریکی، یعنی وقتی که می‌بینه چراغا خاموشن تا موقعی که داخل بشه و کلید رو بزنه، بترسه، چی می‌گین؟! من از همین سؤال هم صرف نظر می‌کنم. چرا این آدم وقتی کارش تموم شد و خواست ساختمون رو ترک کنه، به فکر خاموش کردن چراغا نیست؟! چرا چراغا توی روز روشن هستن؟ همین فردی که شب چراغ رو روشن می‌کنه تا نفر بعدی به مشکل برنخوره، معلومه که خیلی دلسوزه. من یه سؤال دیگه دارم. چرا این آقا یا خانم توی روز دلش برای مملکت نمی‌سوزه؟! اگه ده تا لامپ اضافی ببینه، باز زحمت خاموش کردنِ یه دونه رو هم به خودش نمی‌ده؟!»

به محض رسیدن به ساختمون گروه باید چند تا لامپ جلوی در، راهرو، راه‌پله، دستشویی و ... رو خاموش می‌کرد. اونقدر وضعیت خراب بود که گاهی اوقات وقتی وارد اتاق رایانه می‌شد، می‌دید که از ۷-۸ تا کامپیوتر، نصفشون روشن موندن! هیچ کس هم نیست! چند بار سر همین چیزا با بقیه دانشجویها بحث کرده بود؛ ولی مثل توی خونه، اینجا هم بحث کردن فایده‌ای نداشت. فقط همیشه اراده خودش برای دنبال کردن افکارش رو قوی و قوی‌تر می‌کرد.

هر کسی که فکر می‌کرد خوابگاه شاید خونه آرزوهای مجید باشه، معلوم بود که به قول بچه امروزی‌ها، توی باغ نیست. برای نمونه، کافی بود چند دقیقه پای صحبت مستخدم خوابگاه دانشجویای کارشناسی ارشد و دکترا بشینه و ازش بخواد چند تا مثال و خاطره از اسراف‌کاری دانشجویها تعریف کنه تا گوشش دستش بیاد! برای همین موضوع می‌شد چند تا داستان نوشت؛ ولی کو فرصت؟! حتی مستخدم وقت تعریف کردن نداشت؛ چه برسه به مجید که بخواد اونا رو به صورت داستان در بیاره! شب‌هایی که دیرتر به خوابگاه برمی‌گشت، سر راهش باید چراغ جلوی اتوشویی خوابگاه که الکی روشن بود رو خاموش کنه. اول شب، شاید چراغ باعث جلب مشتری می‌شد ولی بعد از تعطیلی مغازه، مجید نمی‌دونست که کار چراغ چیه؟ اتوشویی وسط کویر نبود که یه لامپ روشن، همیشه به درد بخور باشه. توی آشپزخونه و سرویس بهداشتی همیشه باید شیرهای آب رو سفت می‌کرد؛ چون بعضی‌ها به حدی گیج و حواس‌پرت بودن که شیر رو باز یا نیمه‌بسته می‌گذاشتن و می‌رفتن سراغ کارشون! با خودش می‌گفت: «حتماً کارای خیلی مهمی دارن که وقت برای سفت کردن شیر آب ندارن!» به بعضی‌ها که ایراد می‌گرفت، جواب می‌دادن: «ول کن بابا، حوصله داری؟! دلت خوشه؟! الان یکی دیگه بیاد، همین حکایت تکرار خواهد شد.»

به روز از چهار راه نزدیک دانشکده داشت می‌رفت سمت خوابگاه که یک تابلوی بزرگ تبلیغاتی نظرش رو گرفت. مجید خودش رو بسیجی، سپاهی و ... نمی‌دونست؛ ولی جمله‌ای که حواسش رو پرت کرد، از طرف سپاه بود. وسط خیابون و ایستاد و یکی دو تا عکس با گوشی همراهش برداشت. اومد توی خوابگاه به بچه‌مذهبی‌های اسراف‌کار نشون داد و گفت: «می‌بینین که چی نوشته؟» نوشته: «با اصلاح الگوی مصرف و عمل به توصیه‌ی مقام رهبری، طراوت بهار را در زندگی خویش دو چندان کنیم». بعد باز می‌گفت: «چرا راه دور بریم؟ همین تابلوی بزرگ تبلیغاتی، که کنار کتابخونه‌ی پردیس دانشکده‌ی خودمون هست، رو نگاه کردین تا حالا؟ می‌خواین همین الان از حفظ براتون بخونمش؟ بابا جون نوشته که اسراف نکنین؛ درست مصرف کنین؛ اگه حرف بدی هست، به من هم بگین تا بفهمم؟» بعد از کلی بحث، این جوری حرفاشو تموم می‌کرد که: «عزیز من تو که برا وضو گرفتن، یه ساعت شیر آب رو باز می‌ذاری، وضوت اشکال نداره؟ من با این عقل ناقصم معتقدم کسی که به فکر خودش و دیگران نیس، اصلاً آدم نیس. مهم این نیس که باسواد، کم‌سواد یا بی‌سواد باشی، کارگر باشی یا دکتر، مسلمون باشی یا نامسلمون؛ اگه به خودت یا دیگران عمداً آسیب بزنی، هیچی نیستی، حتی آدم معمولی! اگه یه عده فکر کنن که نه آدم بودنشون مشکل نداره، من می‌گم حداقل باید قبول کنیم که آدم سالم نیستن. تازه اونا که ادعای مسلمونی دارن که تکلیفشون کاملاً مشخصه. مگه نشنیدین که لا ضَرَّ وَ لا ضَرَّارَ فی الإسلام! این ضرر فرقی نداره که کشیدن مواد مخدر باشه یا باز گذاشتن الکیه شیر آب. هر دو تاش حرومه، حروم». ولی شنونده‌ی واقعی کجا پیدا می‌شد؟ نه تنها بچه مذهبیها، که هیچ‌کس گوشش به این حرفا بدهکار نبود.

شب‌ها قبل از خواب، که معمولاً ساعت ۲-۳ بود، بیشتر وقتا با این فکر خوابش می‌برد که چرا این موقع از شب که نود درصد بچه‌ها توی خواب ناز فرو رفتن، باید هنوز تمام مهتابی‌های توی راهروها روشن باشه؟ اصلاً چرا چند تا کلید توی هر طبقه نداشتن که وقتی یه نفر مثل من خواست ساعت سه نصف شب چراغ‌های اضافی رو خاموش کنه، ماتم نگیره!! در واقع، بیشتر ناراحتیش از همین بود که نمی‌تونست یه کار خوب برای خودش و نه کس یا چیز دیگه‌ای انجام بده.

وقتی می‌خواست بره سراغ درس و مشق و مقاله و ... وضع بدتر می‌شد. انگشت به دهن مونده بود که چرا فقط باید روی یک طرف از هر برگ کاغذ مطلب بنویسیم؟! مقاله، پایان‌نامه، گزارش آزمایشگاه، تکلیف سمینار، نامه‌ی اداری و ... همه از همین قانون پیروی می‌کردن. علت رو پرسیده بود؛ ولی فقط ۲-۳ نوع جواب می‌شنید. بعضیا گناه رو به گردن پرینتر یا دستگاه کپی می‌انداختن که دو رو نمی‌گیره؛ عده‌ای دیگه، کمبود وقت بهونه‌شون بود؛ اما بیشتر افراد مخصوصاً دانشجویا معتقد بودن که: «یه رو با کلاس‌تره. اگه دو رو بنویسی، دلیل بر خسیس بودن محسوب می‌شه. شاید استاد یا هر کس دیگه‌ای که با نوشته‌ت سروکار داره، خوشش نیاد. اون وقت، زحماتت به هدر می‌ره!» این چیزا اونقدر جا افتاده بود که حتی خودش هم همه جا همین کار رو می‌کرد. یعنی اگه می‌خواست مقاله، داستان یا چیز دیگه‌ای حتی درباره‌ی صرفه‌جویی و اهمیت درست مصرف کردن بنویسه؛ می‌ترسید که مبادا داورا به خاطر این که از هر دو طرف کاغذ استفاده کرده یا فاصله بین خطوط خیلی زیاد نیست، مقاله‌شو رد کنن. بعضی وقتا فکر می‌کرد نکنه که راستی راستی حق با دیگران باشه. شاید خودش رو باید احمق و نه دیوونه به حساب بیاره! اما یک حس عجیب نمی‌داشت که این افکار زیاد توی ذهنش جا خوش کنن.

در نهایت و پس از سی سال زندگی توی جامعه‌ی ایران، کم‌کم داشت افکارش رو سر و سامون می‌داد؛ فقط حیف که اونا بیشتر دیوونه‌وار و نه عاقلانه بودن. تصمیمش این بود: «راهی که انتخاب کردی، درسته، درستِ درست. حتی اگه همه باهات مخالف باشن! بالاخره بقیه متوجه اشتباهاتشون می‌شن». با خودش می‌گفت: «باید از همین امروز شروع کنی، به قول یکی از بزرگای علم و ادب: نگو من می‌روم؛ بگو من رفتم!» توی ایامی که این فکرها به سرش خطور کرده بود، اتفاقاً مشغول نوشتن یه داستان درباره‌ی الگوی صحیح مصرف بود. با خودش فکر کرد که: «همین جا بهترین نقطه برای شروع کاره. اگه واقعاً به حرفات ایمان داری و مثلاً فکر می‌کنی که استفاده از پشت و روی برگ کاملاً لازمه؛ اگه متوسط نوشتن و نه ریز نوشتن هیچ عیبی نداره، از همین جا شروع کن. اگه داور خوشش نیومد و توی مسابقه برنده نشدی، غصه نخور، لااقل به ایمان قلبی خودت که عمل کردی!!»



نتیجه‌گیری‌ها یا تصمیمات فردی و لجبازی‌های مجید واقعاً براش دردسرساز بودن. واحدهای آموزشی دورهٔ دکتراش دیگه کم‌کم رو به پایان بود؛ حتی دوستای هم‌دوره‌ای، یواش‌یواش می‌خواستن کارای پایان‌نامه رو شروع کنن. ولی مجید مثل این که توی خواب زمستونی مونده باشه! گرچه وسطای بهار بود، اما انگار او هنوز توی حال و هوای چلهٔ زمستون بود؛ و حالا حالاها هم قصد بیدار شدن نداشت!

قضیه از اینجا شروع شد که از حدود یک سال پیش که استاد راهنما برا خودش انتخاب کرده بود، موضوع تز دکتراش هم تقریباً معلوم شده بود. به طور دقیق‌تر باید می‌گفت: «طبق رسوم بخش یا قوانین دانشگاه، استاد راهنما قبلاً مشخص شده بود. فقط من مثل سرباز به ایشون مراجعه و آمادگی خودم برای همکاری رو اعلام کردم». حسابی روی اون تحقیق کرده بود؛ مقاله و کتاب خونده بود و خلاصه هر جا رفته بود، پُز داده بود که: «آره، من می‌خوام روی پرورش نیمه‌صنعتی حشره‌ای به اسم سین اریوس کار کنم». اما خب دیگه بعد از کلی این‌ور اون‌ور زدن، وقتی با بعضی از استادها که در همین زمینه تخصص داشتن، صحبت می‌کرد، اونا گفتن که: «این موضوع که پایان‌نامهٔ دکترتو نمی‌شه! این کار به درد شرکت‌های تجاری می‌خوره تا روی اون سرمایه‌گذاری کنن و یک حشرهٔ مفید به مرحلهٔ تولید انبوه یا نیمه انبوه برسه». حسابی خورده بود توی ذوقش. با خودش می‌گفت: «جدی جدی که من دیوونه‌ام؛ چرا حالا باید بفهمم؟!» باز می‌گفت: «راستی راستی، اگه موضوع سن اریوس خوبه، چرا خود استاد دنبال اون نرفته؟! اون که الان می‌خواد درجهٔ پسادکتر بگیره، چرا روی همین موضوع کار نمی‌کنه؟ یعنی امکانش هست که همین‌طوری و بدون تحقیق و تجربهٔ کافی این موضوع رو به من پیشنهاد کرده باشه؟! مگه می‌شه همین‌طوری پیشنهاد انجام یک رسالهٔ دکترتو رو به کسی داد؟!»

کم‌رویی عیب دیگهٔ مجید بود. گرچه پژوهشگر باید توی بیان حقایق علمی رودرواسی نداشته باشه؛ اما چون کم‌تجربه بود و با بقیه زیاد قاطی نمی‌شد، فکر نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفته. در واقع یه کشف دیگه توسط خودش باعث شده بود همیشه تا می‌تونه رعایت مسائل حاشیه‌ای رو بکنه. بزرگمردی کشف مجید رو این‌طور بیان کرده بود: «گاهی اوقات، گفتن یک حرفِ حق در جغرافیایِ ناحق قاتلِ خویش می‌شود». به هر حال، تا اون موقع، برای چاره‌جویی فکری به ذهنش نرسیده و بین زمین و آسمون معلق مونده بود. نمی‌تونست بره پیش استادش، بعدم بگه که: «استاد این چه موضوعیه که به من دادین؟! همه می‌گن به درد نمی‌خوره». از این طرف هم زمان تند تند می‌گذشت و اون نمی‌دونست چیکار کنه. سال قبلی، سال اصلاح الگوی مصرف نبود که زود بره و بگه: «من وقت زیادی ندارم. زود تکلیف منو روشن کنین». در عوض سال نوآوری و شکوفایی بود. او که ذاتاً آدم تنبل و از کار در رو نبود، توی این چند ماه که فکرش توی موضوع سمینار دو و موضوع رسالهٔ دکترتو گرفتار بود و هنوز نمی‌دونست که بره پیش استادش چی بگه، داشت روی یک فرهنگ لغت که از اواخر دورهٔ کارشناسی خودش رو باهاش مشغول کرده بود، کار می‌کرد. یک روز فکری به سرش زد. با خودش گفت: «تو که داری روی این واژه‌نامه زحمت می‌کشی، فکر می‌کنی که برای پژوهش بیشتر هم خیلی جا داره. پس چرا نباید به عنوان موضوع سمینار و رسالهٔ دکترتو باشه؟!»

صبح روز بعد پیش استاد راهنماش بود. استاد راهنما هم یک برخورد کاملاً منطقی نشون داد. یعنی گله کرد که: «معلوم هست تو کجایی؟ نگرانم شدم. سر کار می‌ری؟ تو که نیستی، برنامه‌های آزمایشگاه به هم ریخته». دست آخر هم آب پاکی رو ریخت روی دستش که: «خب تو یه روز اومدی گفتی که می‌خوای با من کار کنی، گفتم خب. بعد هم رفتی و پیدات نشد. حالا دیگه من میلی به همکاری باهات ندارم. می‌تونی بری با هر کسی که دلت می‌خواد کار کنی».

کسی می‌گفت: «هر کاری استعداد می‌خواهد. استفاده از استعداد هم استعداد می‌خواهد». همه می‌دونن که دروغگویی کار بدی هست؛ اما به هر حال، استعداد می‌خواد. قدرت حافظهٔ مناسب، قوهٔ تخیل، شناخت روحیهٔ مخاطب، پررویی و هزار چیز دیگه. مجید زمانی که سال پنجم دبستان بود، به کلاس‌های آمادگی تیزهوشان می‌رفت؛ نمرات درسیش هم بد نبود؛ یعنی می‌شد روی نیروی فکریش حساب کنی. حتی خودش رفته بود توی یکی از بهترین سایت‌های تعیین ضریب هوشی و تمام پرسش‌ها رو پاسخ داده بود. جواب امتحان معلوم بود: ضریب هوشی ۱۲۴؛ یعنی تیزهوش. با همهٔ این اوصاف، مجید توی دروغگویی کاملاً بی‌عرضه بود. انگار نه انگار که توی این کشور بزرگ شده؛ و از لحاظ دانش زیست‌شناسی و رفتارشناسی با مزایای دروغ آشنا نیست! بدون خجالت نشست و تمام ماجرا رو برای استادش تعریف کرد: «به من گفتن که این موضوع به



می‌گفتن: «باشه». ادامه می‌داد که: «علم مثل همین نقشه‌ست، اما آگاهی مثل علم خواندن نقشه‌ست. در واقع آگاهی علم علم‌هاست. به قول خودمون: آگاهی پدر یا مادر علم هست. آگاهی روی توی بیشتر دانشگاه‌های دنیا و حتی مدارس دبستانی و دبیرستانی تدریس می‌کنن؛ ولی هیچ جای دنیا، مدرک کاردانی، کارشناسی، کارشناسی ارشد، دکترا یا حتی پسادکترای آگاهی به کسی نمی‌دن!»

مخاطبا می‌گفتن: «خیلی خب، بسه دیگه. موضوع داره پیچیده می‌شه. این چیزا رو فقط دیوونه‌ها می‌فهمن». با نیشخند جواب می‌داد: «بدبختا، شما هم همگی ذاتاً دیوونه هستین؛ منتها الان رفتین توی خواب زمستونی؛ هیچ چیزی هم بیدارتون نمی‌کنه. اگه بیدار بشین معنای واقعی زندگی رو می‌فهمین. زندگی فقط این سه فصلی که شما می‌بینین نیست. زندگی چهار فصل داره: بهار، تابستون، پاییز، زمستون. شماها که تا حالا سفیدی برف و ننه سرما رو ندیدین؛ با قندیلای یخی حرف نزدین؛ چطور فکر می‌کنین که همه چیز دنیا رو می‌فهمین! یا همیشه اصرار می‌کنین که بهار زیباترین فصله! بدبختا، اگه زمستون نباشه، برف و یخ هم روی زمین رو نگیره، شما هرگز بهار زیبا رو نخواهید دید. زیبایی بهار از دل سردی زمستون خارج می‌شه. البته اینو فقط دیوونه‌هایی که الان هم دیوونه هستن، می‌تونن بفهمن». بعد همگی با هم می‌زدن زیر خنده. گاهی اوقات هم، بعضیا ایراد گرفته و با صدای نه چندان بلندی می‌گفتن: «خب، حالا چرا فحش می‌دی؟ بدبخت خودتی». همین که خواست جواب بده، دوباره همه می‌زدن زیر خنده. اون هم با خنده می‌گفت: «منظور بدی نداشتم. خودتون می‌دونین که از دیوونه نمی‌شه زیاد توقع داشت! ببخشین».

\*\*\*

توی ایام نوروز، درباره همین موضوعات با دوستش صحبت می‌کرد. مراد گفت: «من از رشته تو زیاد اطلاعی ندارم. حتی اسمشو هم که مثل آدم نمی‌گی؛ یه بار می‌گی کُخ‌شناسی، باز می‌گی حشره‌شناسی؟! تا جایی که یادمه، قبلاً گفته بودی توی رشته حشره‌شناسی کشاورزی و گرایش اکولوژی و مبارزه بیولوژیک قبول شدی. اول تکلیف منو مشخص کن تا بعد بقیه حرفم رو بگم». مجید گفت: «قصه این رشته ما هم طولانیه. همین یکی دو هفته پیش بود که رفتم سمینار دوی دکترا رو ارائه کنم. موضوع سمینار مرتبط با همین حرفایی هست که می‌خوام الان برات بگم. داشتن اهمیت زبان فارسی رو گوشزد می‌کردم و ... در آخر چند تا از اساتید همچین بفهمی نفهمی اعتراض داشتن. می‌گفتن تو که ادبیات چی نیستی. تازه خودت مگه فارسی رو بلدی که حالا می‌خوای منجی اون بشی؟! حتی گفتن: «همین واژه /ساتید رو تو داری غلط می‌گی». البته در این مورد ویژه، حق با اونا بود چون کلمه /ساتید عربی نیست که بخوایم به صورت شکسته جمع ببندیمش. این مورد ازون غلط‌های رایجه. در واقع بیشتر تکیه‌شون روی زبون عربی بود. بهشون توضیح دادم که الان مسأله مهم ما زبان‌های اروپاییه و نه عربی که چندصد ساله باهاش خو گرفتیم. بعد با خودم گفتم که اینا چقد دلشون خوشه! اگه عربی نبود که خیلی از ماها، الان حتی اسم و فامیل درست حسابی نداشتیم! در هر حال توی گزارش سمینارم توضیح دادم که اگه قرار باشه عربی‌زدایی بکنیم، حتی اسم رشته خودمون زیر سؤال می‌ره؛ چون ریشه عربی داره. بعد دیدم که خیلی بیراه هم نمی‌گن. هر جایی که بتونیم به جای عربی از واژه‌های فارسی استفاده کنیم، بد نیست ها! این شد که تصمیم گرفتم به جای واژه زشت و نامأنوس حشره، از گویش مادری بهره‌جسته و همتای خراسانی اون یعنی کُخ رو به عنوان جایگزین معرفی کنم. خودم هم اولین نفر هستم که به طور رسمی از اون استفاده می‌کنم. حالا فهمیدی چی شد؟ کُخ‌شناسی همتای فارسی حشره‌شناسیه».

مراد یه نگاه عاقل اندر دیوونه کرد و گفت: «اینایی که می‌گی درست؛ تصور کن من هم دیوونه هستم و حرفت رو خوب می‌فهمم. حالا بگو ببینم که چه ارتباطی بین رشته تو و آگاهی و از این حرفا وجود داره؟! خودت که می‌گی هیچ جا برای آگاهی تا حالا به کسی مدرک ندادن».

مجید پاسخ داد: «خوب گوشاتو باز کن؛ چون حوصله ندارم بیشتر از یه بار توضیح بدم. این نکته هم خیلی مهمه؛ سعی کن بفهمیش: تمام توضیحاتی که تا حالا دادم و بعد ازین می‌خوام بدم، صد در صد با اهداف و کارام مرتبطه؛ حتی اگه متخصص آمار و احتمالات باشی و بگی که هیچ ارتباط معنی‌دار یا بی‌معنایی بین اونا نیست!!». این‌طور حرفاش رو ادامه داد که: «نیگاه

کن عزیزم، کُخ‌شناسی خیلی بزرگه؛ یکی از زیرشاخه‌های اون رو می‌گن کُخ‌شناسی فرهنگی؛ که من خودم افتخار کشف اون حداقل توی این دانشگاه رو دارم. کُخ‌شناسی فرهنگی به بررسی اثر کُخ‌کلخا روی فرهنگ بشری می‌پردازه، البت...»  
دکتر مراد پرید وسط و پرسید: «کُخ‌کلخا دیگه چیه؟»

\* یک- شِگَر توی کلامم که همین‌طور اومدی داخلش! دو- خدا رو شکر که تا همین‌جاش رو فهمیدی! سه- کُخ‌کلخ یا کُخ‌مُخ خودش جمع واژه کُخ محسوب می‌شه ولی مردم مشهد مجدداً جمع می‌بندنش و می‌گن کُخ کلخا یا کُخ‌مخا.  
- بقیه‌شو بگو.

\* البته زمینه‌های دیگه‌ای مثل قوم‌کُخ‌شناسی، کُخ‌شناسی ادبی یا ادبیات کُخ‌شناختی هم کاملاً جا افتاده. فقط کافیه بری توی بازار شلوغ امروزی.

- کدوم بازار؟

\* منظورم اینترنته. قسمت فرهنگی و ادبی رو می‌تونم بگم که خودم کشف کردم. کاری که الان می‌خوام انجام بدم بیشتر جنبه ادبیش شاید مهم به نظر برسه ولی باز صد در صد مرتبط با کُخ‌شناسی کشاورزیه.

- مثل این که باید برای هر جمله‌ای که می‌گی، دو تا جمله هم توضیح بدی!! یه جورى بگو که من هم بفهمم.

\* باشه، تو هر موقع نفهمیدی بپرس، هیچ خجالت نکش! هر موقع دلت خواست، بپر وسط حرفم.

- مثلاً همین که اول خودت می‌گی ادبیه ولی آخرش می‌گی صد در صد کشاورزیه!

\* راست می‌گی؛ تو دیوونه نیستی که این جمله‌ها را راحت بفهمی. تو نداشتی حرفم رو کامل بزنم! اول بگم که من می‌خوام برای پایان‌نامه دکترم تمام شهر و روستاهای مهم ایران و حتی افغانستان، تاجیکستان، بقیه کشورهای فارسی‌زبون و حتی اروپا و آمریکا رو برم؛ پای صحبت استاد و صاحب‌نظرای کُخ‌شناسی بشینم؛ توی انواع کتاب و پایان‌نامه رو هم بگردم. وقتی می‌گم ادبیه یعنی این که شاید پرسیدن واژه، واژه‌گزینی و ... ادبی به نظر برسه ولی نفع این کار صد در صد به کشاورزا و روستاییای خودمون می‌رسه. می‌فهمی دارم چی می‌گم؟

- صحبتت رو می‌شنوم ولی فقط دیوونه‌هایی مثل خودت از حرفات سر در میارن.

\* حق داری. می‌دونم که من با این لفظ دیوونه کیف می‌کنم ها؛ هی حواسم پرت می‌شه. بذار برات بیشتر توضیح بدم. فرض کن که آقای مهندس یا خانم دکتر کُخ‌شناس هستی.

- خب؛ که چی؟

\* یه بنده‌خدایی از ده ناکجا آباد بلند می‌شه میاد دانشگاه؛ یا رفتی تبریز پیش خانواده نامزدت، همین که عموی بزرگ حاج‌خانم تو رو می‌بینه و می‌فهمه که دکتر کُخ‌کلخ هستی، یاد آفت مزرعه‌ش می‌افته. می‌گه: ببخشید آقای دکتر ما توی ده یه آفتی داریم. می‌دونم که ترکی بلد نیستی ولی فارسیش می‌شه دماغ گاو. چی کار باید بکنیم؟ اصلاً رفتی شمال هواخوری، وقتی با یکی از بومیای اونجا هم‌کلام شدی راجع به تورزن ازت می‌پرسه. ولش کن؛ چرا راه دور بریم؟ توی همین روستاهای بین کرج و تهران، اگه راجع به حَسْمُونِیکِک ازت بپرسن، چی می‌خوای به اینا جواب بدی؟؟

- خیلی تند نرو. اول بگو اینا که گفتی چی هست؟

\* کدوما؟

- دماغ گاو، تورزن، دیگه چی بود خدایا ... حَسْمُونِیکِک؟

\* آره، درست گفتی حَسْمُونِیکِک. من از تو سؤال می‌کنم یا تو از من؟!

- خب معلومه، تو

\* پس زود جواب بده.

- دیوونه جان من الان دو تا مشکل دارم. مثلاً نمی‌دونم که دماغ گاو چیه. اگر هم می‌دونستم، من که کُخ‌شناس نیستم!

\* من گفتم فرض کن که کُخ‌شناسی.

- خب، سؤال دوم حل شد. هنوز نمی‌دونم دماغ گاو چیه.

\* تو یعنی نمی‌دونم دماغ گاو چیه؟!!

- نه!

\* مگه تو فارس نیستی؟ مگه خیلی سخته؟ تو با زبون فارسی دکترا نگرفتی؟

- خب چرا! ولی خودت خوب می‌دونی که اگه یکی واقعاً کخ‌شناس باشه، باز شاید نتونه جواب بده. تو می‌دونی چقدر گویش مختلف توی کشور هست! توی این همه کخ‌شناسی که دور و برت هست، کسی رو می‌شناسی که بدونی دماغ گاو، حسمونیکک یا تورزن چیه؟؟

\* دقیقاً زدی توی خال سیاه. چطور می‌شه که یکی دکترا کخ‌مخ می‌شه ولی نمی‌تونه به این چیزای ساده جواب بده! دماغ گاو یعنی آبدزدک، مردم آمل به ملخ می‌گن تورزن. حسمونیکک هم کفشدوزک هستش.  
- فهمیدم!

\* چی چی رو فهمیدی؟!

- از طرف می‌خوام که یه کم راجع بهش توضیح بده تا بفهمم منظورش چیه.

\* اگه بری روستای اطراف شهر خودتون، شاید بشه حرفتو قبول کنم. ولی اگه منظورت تمام روستاهای کشوره، معلومه که انگاری تا حالا روستا نرفتی. اصلاً شاید از ده تا کلمهٔ یه روستایی، تو پنج تا شو هم نفهمی. بعد می‌خوای بفهمی که راجع به چی داره حرف می‌زنه؟ من که تا حالا صد مرتبه برام پیش اومده و نتونستم جواب بدم.

بذار یه مثال ساده‌تر بزنم. تو استاد گروه گیاهپزشکی هستی ولی یه روز یکی از دانشجویای زراعت می‌گه: «ما یه آفتی با این مشخصات توی باغمون داریم، خودمون بهش می‌گیم ... ولی اسم معمولی یا علمی اونو نمی‌دونم، فقط پدرم از شهرستان زنگ زد و گفت که امسال خسارتش زیاد شده. خودم نرفتم اونجا که نمونه براتون بیارم؛ آقای دکترا باید چطوری باهاش مبارزه کنیم؟» حالا تو اگه از توضیحاتش چیزی نفهمیدی، چی کار می‌کنی؟

- نمی‌دونم. خب حالا چاره چیه؟

\* دقیقاً رسیدی به همون جایی که من می‌خواستم. آفرین!

- بگو چاره چیه؟

\* من می‌گم که می‌خوام روی همین موضوع کار کنم ولی بخش موافق نیست.

- چرا! اگه راست گفته باشی که اتفاقاً کار جالبیه؟ برا خود من تا حالا از این مشکلات پیش اومده؛ بین زبان علمی ما و زبونی که مردم شهرهای مختلف صحبت می‌کنن، خیلی اختلاف هست. درس‌خونده‌ها حرف روستاییا رو نمی‌فهمن و بر عکس.

\* با این حرفت کاملاً موافقم. ما برای کشاورزا داریم درس می‌خونیم؛ ولی زبونشون رو نمی‌دونیم!! اگه به حرفام شک داری می‌تونم بری تحقیق کنی. فهمیدنش از آب خوردن هم ساده‌تره.

تازه این فقط یک جنبه از این کاره که توی ترویج و رویارویی مستقیم با مردم سر و کار داره. اگه دقیق‌تر نگاه کنیم، اول از همه می‌فهمیم که این مشکل فقط به روستاها محدود نمی‌شه، مثلاً مگه تو خودت لهجهٔ مشهدی رو می‌فهمی؟ یا من گویش لری نپاوند؟ بذار یه سؤال بپرسم: «آیا مطالبی که برای کشاورزا و کارشناسای مناطق مختلف کشور تهیه می‌شه، باید همگی یکسان و با گویش معیار امروزی باشند؟!» در مقیاس وسیع‌تر باید پرسید که مگه ترجمهٔ درست و مورد نظر تمام حشره‌شناسای کشور یا گویش‌های محلی مختلف فقط به درد کشاورزی می‌خوره؟ اهمیت موضوع خیلی بیشتر از این حرفاست. من می‌تونم چند ساعت راجع بهش صحبت کنم ولی مطمئنم که خسته می‌شی و وقتشو هم نداری. یک شیوهٔ راحت‌تر اینه که خودت چند لحظه فکر کنی. حتی شاید مواردی به نظرت برسه که تا حالا من متوجه نشدم!

- چرا بخش مخالفت می‌کنه؟ باهات دشمنی که ندارن؟ حرف حسابشون چیه؟ فقط زودتر بگو که بعد از ظهر دو تا کلاس دارم؛ به علاوهٔ کلی کار عقب افتاده.

\* بچه که نیستن تا قصد لجبازی داشته باشن. یکی دو تا هم نیستن که فکر کنی شاید با هم مشکل داریم.

- پس چی؟

\* اول که فکر می‌کردن من می‌خوام از زیر کار عملی فرار کنم. اما الان شاید زیاد به این فکر نکنن. یکی می‌گه که این کار اصلاً ارزشی برای پایان‌نامه دکترای نداره؛ یکی می‌گه تا حالا چند بار کتاب در همین زمینه چاپ شده؛ یکی می‌گه این کارا خوبه ولی وظیفه فرهنگستان هست نه تو. بعضیا می‌گن تو به درد این کار نمی‌خوری. یه عده دیگه هم می‌گن که عزیز من تو رشته حشره‌شناسی کشاورزی و گرایش اکولوژی و مبارزه بیولوژیک قبول شدی؛ نه به قول خودت کخ‌شناسی فرهنگی!! این کارا مربوط به ادبیات می‌شه.

ولی برداشت من اینه که چون این کار توی رشته ما جدید، خیلی طبیعیه که اغلب موضع مخالف بگیرن. وگرنه، ارتباط کخ‌شناسی فرهنگی و حشره‌شناسی کشاورزی کمتر از رابطه گرایش‌های سازگان‌شناسی زیستی، سم‌شناسی یا کنه‌شناسی با حشره‌شناسی کشاورزی نیست. هر پژوهشگری این نکته رو به خوبی درک می‌کنه. در واقع گرایش کنه‌شناسی با کشاورزی ارتباط داره؛ ولی کخ‌شناسی فرهنگی با کشاورزی. اهمیت نیروی انسانی رو هم که خودت از من بهتر می‌دونی. فکر می‌کنم که با مذاکره و گوش دادن به حرفای همدیگه بتونیم به نتیجه برسیم. من نظرات اونا رو شنیدم، ولی اونا هنوز نخواستن که یه جلسه با هم بذاریم و با دید باز و به دور از بدبینی یا هیاهو حرفامون رو بزنین. به نظر من اونا صدا و حرفای منو می‌شنون، اما توی ذهنشون پیش‌فرض‌هایی دارن که مانع می‌شه تا منظور منو درک کنن.

- خب تو چی می‌گی؟؟ انگار بی‌ربط هم نگفتن! تو که می‌دونستی چه رشته و گرایشی قبول شدی؛ چرا حالا می‌خوای همچین کاری رو انجام بدی؟؟!

\* من برای هر کدام از این پرسش‌ها پاسخ قانع‌کننده دارم ولی تو که گفتی وقت نداری! توی گزارش سمینارم به این حرفا جواب دادم. اگه دلت خواست و هر موقع که فرصت داشتی می‌تونی از توی اینترنت دانلودش کنی و بخونی.

- راستش ظهر قرار بود با نامزدم بریم پاتوق همیشگی؛ ناهار بخوریم و اون هم راجع به خرید خونه باهام صحبت کنه. حالا می‌بینم مشکل تو خیلی حاد شده.

\* نه این طوری راضی نیستم. نگران من هم نباش. من کارم مشکل هست ولی درست می‌شه. مطمئنم. باز اگه وقت شد همدیگه رو می‌بینیم.

- تعارف می‌کنی؟

\* تو که خوب می‌دونی؛ نه عزیزم برو که نامزدت منتظر نشه.

- باشه. خداحافظ.

\*\*\*

یکی از کارای سخت مجید توی چند ماهه اخیر همین بود که بخواد کسی رو توجیه کنه که اهمیت کارش چقدر زیاده و چرا ما اینقدر به موضوع کم‌توجه هستیم. اگه یکی واقعاً به حرفاش گوش می‌کرد، باعث خوشحالی اون بود. اما این شادی زیاد دوام نداشت؛ چون فردی که خوب گوش کنه، هی توی ذهنش پرسش پیش میاد و دلش می‌خواد که جواب اونا رو هم بدونه. مشکل مجید جواب دادن به پرسش‌ها نبود. قبلاً همه این سؤال‌ها در ذهن کوچیک خودش جا گرفته بود ولی تونسته بود بالاخره جوابی عاقلانه برای اونا پیدا کنه. او ناراحت بود که هیچ‌کس گوش بیکار نداره که بخواد به حرفاش گوش کنه؛ اگر هم علاقه‌مند به موضوع باشه، نمی‌تونه از صبح تا شب پای صحبت مجید بشینه! مخصوصاً توی سال جدید که همه دم می‌زنن از اصلاح الگوی مصرف و صرفه‌جویی در همه چیز؛ حتی زمان. مجید به انگیزه‌های بقیه که مثلاً آیا واقعاً به قناعت و درست مصرف کردن باور دارن یا نه، کاری نداشت؛ ولی حالا معنای طلا بودن وقت رو درک می‌کرد. در هر حال، این وجدان‌درد لعنتیش مشکل اصلی بود. دلش نمی‌خواست وقت بقیه رو زیاد بگیره. اگرچه حرفاش عام‌المنفعه بود ولی همه عوام که نمی‌تونستن پای دلش بشینن! دستش از کسانی که باید می‌شنیدن هم کوتاه بود.

یه بار، مراد ازش پرسید که ربط این حرفات با نگرانی‌های واقعی مردم چیه؟! گل از گل مجید شکفت. گفت: «تو که دو تا گوش بیکار داری، همین الان برات توضیح می‌دم» ... . اهمیت واقعی کار رو که فهمیدی. بعد اضافه می‌کرد که: «حالا اینو هم بفهم که من نمی‌خوام با یه پایان‌نامه مشکل موجود رو حل کنم! من باید در تموم عمرم این کار رو ادامه بدم». منظورش

از باید همون اجباری بود که از طرف وجدان بی‌خوابش بهش دیکته می‌شد. گاهی سر شوخی با خودش رو باز می‌کرد و می‌گفت: «اگه چند جور از این قرصای خونواده پام، مثل دیازپام، برای تسکین بی‌خوابی وجدان وجود داشت، این بدن بیچاره‌م راحت‌تر می‌شد. جسم که نباید همیشه جُور وجدان رو بکُشه! اگه وجدان راست می‌گه خودش بره دنبال حل مشکل!!» وقتی به همون دیوونگی ازلی خودش برمی‌گشت، باز می‌گفت: «آی کیو! دست و پای وجدان از جسم انسان جدا نیستن. اگه این جوری بود، از همون روز اول وجدانت از گشنگی و تشنگی مرده بود و حالا بی‌وجدان بودی!!». فکر که می‌کرد، می‌دید همین حرفای جدید معقول‌تره. با خودش می‌گفت: «حتماً اون حرفای قبلی رو شیطون بهم القا کرده! حتی اگه به شیطون هم اعتقاد نداشته باشی، مطمئن باش که از دیوونگی یا وجدان بیدار این حرفا رو هرگز نخواهی شنید».

«الان نگرانی اصلی مردم شده اصلاح الگوی مصرف یا همون صرفه‌جویی». بعد باز می‌گفت که: «حتماً دلایلش رو هم می‌دونی دیگه! تورم جهانی، بالا و پایین رفتن قیمت نفت، عمل به توصیه‌های دینی و هر چیز دیگه‌ای که دلت می‌خواد و بتونی تصور کنی». مجید اصرار داشت که کاری که می‌خواد بکنه، صد درصد با همین نظریه‌ها جور هست. وظیفه خودش رو فقط جمع کردن چند تا گویش و نظر بقیه کخ‌شناس‌های مملکت، واژه‌گزینی برای کلمه‌های خارجی یا حتی چاپ و انتشار کتاب و نرم‌افزارهایی که خیال داشت برای همین منظور بسازه یا ساخته بود، نمی‌دونست. فکر می‌کرد توی مملکت مشکلات خیلی بزرگتری وجود داره که بعد از دکتر شدن باید یه راه حلی براشون یافت می‌شد. قبول داشت که برای پیشرفت باید به سلاح علم مجهز بود. نه تنها با اصل موضوع گسترش تحصیلات دانشگاهی در سال‌های اخیر مخالف نبود، و اتفاقاً خوشحال هم بود؛ ولی می‌گفت: «علم بدون آگاهی حتی از داشتن یه اسلحه بدون فشنگ، به درد نخورتره».

به رُوند جاری هیچ اعتقادی نداشت؛ چون توی مغزش نمی‌گنجید که کشور داره به کدوم سمت می‌ره. هی از خودش سؤال می‌کرد که چرا توی کشور اینقدر علم و عالم تولید می‌شه، ولی به همون اندازه پیشرفت نمی‌بینیم؟ جوابش رو هم نمی‌دونست. می‌گفت: «ما از آگاهی غافل هستیم. طرح و پروژه و پایان‌نامه انجام می‌دیم ولی انگار همه هدف‌ها توی مقاله نوشتن، چاپ کتاب یا ارتقای مرتبه علمی خلاصه شده!! نمی‌شه که تمام پروژه‌ها رو تحقیق بنیادی و پایه دونست. حتی تحقیقات بنیادی هم باید بر مبنای استفاده در پروژه‌های کاربردی باشن!» به مراد می‌گفت: «تو خودت بهتر از من می‌دونی، منم تا حالا خیلی سر جلسه دفاع از پایان‌نامه‌های دانشجویی رفتم. می‌دونی که این روزا، هیأت داوران در آخر جلسه دفاع چی می‌گن؟ می‌گن که هیأت داورا تأکید کرد که مقاله‌های قابل استخراج از این پایان‌نامه‌ها زودتر چاپ بشه! یا وقتی می‌خوان از پایان‌نامه‌ای تعریف کنن، می‌گن که مثلاً پنج تا مقاله ISI یا علمی- پژوهشی از این پایان‌نامه در دست چاپ هست! هیچ وقت نمی‌گن که این پایان‌نامه در راستای حل فلان مشکل کشاورزی بوده و اینقدر هم در راه رفع مشکل مفید بوده! یا آرزو نمی‌کنن که نتایج پایان‌نامه به درد کشاورزی مملکت بخوره! آرزو نمی‌کنن که یه دانشجوی دیگه بیاد و این کار رو تا رسیدن به بهترین نتیجه ادامه بده! اگه خودت دانشجو باشی، می‌بینی که دغدغه دانشجویها هم فقط نوشتن مقاله‌ست! نه باز کردن گِرهی از مشکلات کشور! الان مقاله نوشتن بهترین وسیله برای ادامه تحصیل یا استخدام شده! به بیان بهتر، کسی به خود موضوع یا چگونگی کار توجه نمی‌کنه؛ فقط نتیجه مهمه! اون هم نه برای جامعه که برای خود فرد و اهداف شخصی خودش! شاید این قضیه انکار بشه و مثلاً بگی که تو داری کاملاً اشتباه می‌کنی! هر دانشجویی برای خودش استاد راهنما و مشاور داره؛ اونا بر کیفیت و چگونگی اجرای طرح‌های پژوهشی دقت می‌کنن. من یه مقداری بهت حق می‌دم ولی انتظار دارم که زرنک‌تر باشی! یادت باشه که یه طرف مقاله نوشتن خود اساتید ما هستن. اونا همیشه بر مقاله نوشتن خیلی تأکید می‌کنن. دانشجو توی مقاله‌هاش باید اسم استاد راهنما و مشاورش رو هم بنویسه. در واقع می‌خوام بگم که خیلی از استادای امروزی اگه نگیم به طور عمد، ولی به طور نا آگاهانه، به تب مقاله و مقاله‌نویسی دامن می‌زنن. شاید خیلی از دانش‌آموخته‌های امروزی وجود داشته باشن که با اهداف واقعی چاپ یک نوشته علمی آشنا نباشن! و این گناه تا حدودی از کم‌کاری استادان ما ناشی می‌شه. به همین دلیل، امروز دانشیار یا استاد کم‌سواد زیاده‌تر از قبل شده. در زمان سابق، یک استاد یار مثلاً بیست سال یا خیلی بیشتر باید کار می‌کرد و زحمت می‌کشید تا استاد بشه؛ ولی الان راه بیست ساله رو توی ۱۰-۱۲ سال یا گاهی اوقات کمتر طی می‌کنن!! البته من خودم با اهمیت مقاله کاملاً آشنا هستم. این اهمیت رو انکار هم نمی‌کنم. می‌دونم که نوشتن مقاله توی یک مجله بین‌المللی چقدر مهمه. منظورم اینه که الان خیلی از پژوهشگرا و

دانشجوهای ایرونی از این موضوع سوء استفاده می‌کنن. صحبت در این رابطه خیلی زیاده؛ مثلاً چرا ما روی یک موضوع محلی یا ملی کار می‌کنیم؛ ولی فقط دوست داریم که توی همایش‌های خارجی نتایج رو ارائه بدیم؟ یا حاضر نیستیم که نتایج رو به صورت مقاله فارسی چاپ کنیم؟! نتیجه این کار می‌دونی چیه؟ حداقل می‌تونم بگم که تعداد زیادی از پژوهشگرهای ایرانی با کار و نتایج تحقیق همدیگه آشنا نخواهند شد!»

انگار همین دو هفته پیش بود که سر سمینار یکی از دوستانش پرسید که: «من با اهمیت موضوع آشنا هستم. اگه ده نفر هم تصمیم بگیرن که این حرفا رو تکرار کنن، هیچ عیبی نداره؛ چون مهمه. می‌دونیم که این سمینار در راستای پایان‌نامه هست، اما هدف بزرگ شما چیه؟ چرا می‌خوای این کار رو انجام بدی؟؟ قبلاً افراد صاحب‌نظر اومدن یک نقشه کلی کشیدن که تو باید قسمتی از اون رو انجام بدی؟ یا نه، همین طوریه؟ هر چی شد شد؟ البته من می‌دونم که این پرسش‌ها رو استاد راهنمای تو باید پاسخ بده ولی اگه خودت هم می‌دونی بگو؛ گوش می‌...»

نه استاد راهنمای مربوطه، بلکه یکی از تازه‌دکترها که عضو هیأت علمی دانشگاه تهران بود، پرید وسط صحبتش و با عصبانیت توأم با احترام گفت: «مجید جان! این پرسش‌ها حاشیه‌ای محسوب می‌شن، اگه درباره مطالبی که گفته شد، سؤال داری پرس. و گرنه وقت بقیه رو نگیر.» بحث رو زیاد ادامه نداد که حاضرین به دوتاشون بخندن ولی از درون داشت می‌سوخت. به بغل دستیش گفت: «این که پرسش ما درباره خود اصل، ماهیت و هدف انجام تحقیق باشه، حاشیه‌س! ولی اگه مثلاً بگیم اینجا که گفتم منظورت چیه؟ یا فلان جا رو فکر کنم اشتباه گفتم! می‌شه غایت و هدف نهایی ما از شرکت در سخنرانی‌های علمی؟ مگه پرسش درباره چشم‌اندازهای آینده تحقیق مخصوصاً الان که هی دارن چشم‌انداز بیست ساله، افق ۱۴۰۰ یا برنامه پنج ساله انم می‌گن جُرْمه؟ یا حاشیه؟؟»

با کسایی که زیاد از دانش زیست‌شناسی سر در نمی‌آوردن و گاهی عده‌ای که فکر می‌کردن خدای اون هستن، می‌گفت: «تا حالا به نقش زیست‌شناسی در زندگی روزمره‌تون فکر کردین؟ زیست‌شناسی مگه فقط به درد آزمایشگاه یا توی کتاب و امتحان می‌خوره؟». ایمان داشت که این علم خیلی بزرگ و با اهمیت؛ چون همیشه تکرار می‌کرد که «زیست‌شناسی به مطالعه جنبه‌های گوناگون حیات موجودات زنده و از جمله اهداف این حیات می‌پردازد. باید در همه کارهای زندگی برنامه‌ریزی داشت. برنامه‌ریزی این نیست که پایان‌نامه انجام بدی تا آقای علم بشی؛ حتی اگه خانوم باشی! -البته اینجا منظورش معنای واژه *Master of Science* یا *MSc* بود- یا کتاب رو برای به دست آوردن شهرت بنویسی؛ دانشجو بگیری که زودتر استاد بشی و به پایین‌دستیات پُز بدی؛ تازه حقوقت هم بره بالا. به مخاطبش هر کس و از هر سن و سالی که بود، می‌گفت: «برنامه‌ریزی یعنی فراهم آوردن زمینه‌های احساس خوشبختی برای خودت و تمام اطرافیان؛ فرقی نمی‌کنه که خانوادت اطرافت باشند یا این که منظورت همه مردم زمین باشه!»

مخاطب می‌گفت: «اینقدر حاشیه نرو؛ ما همه اینا رو می‌دونیم. ایناها چه ربطی به تو دارن؟». با بی‌حوصلگی می‌گفت: «شما همه‌تون همین‌جوری هستین. فکر می‌کنین که می‌دونین؛ اما نمی‌دونین! می‌گین حاشیه نرو! ولی خودتون حاشیه‌ساز هستین!! عجول هم که هستین! من هم می‌دونم که وقت طلاست. فراموش نکردمش؛ تازه چند ماه می‌شه که اونو یاد گرفتم؛ حالا حالا هم فکر نکنم که از یادم بره. گاهی اوقات، فواصل بین نوشته‌های یک جمله یا متن بسیار بامعنا تر از مجموعه واژه‌ها هستن! این یعنی اهمیت حاشیه‌ها، نه همیشه ولی خیلی از مواقع همین‌طوریه». بنده خدا هم که یه کم تعجب کرده بود، گارد دفاعی قوی‌تری می‌گرفت. البته بعضیا هم کنج‌کاویشون گُل می‌کرد. خلاصه می‌گفتن: «خیلی خب، ناراحت نشو، ربط بین رشته کخ‌شناسی فرهنگی - ادبی که خودت می‌گی رو با همه مردم جامعه، اصلاح الگوی مصرف یا برنامه‌ریزی واقعی بگو تا ما هم بفهمیم!»

\* اول مقداری توضیحات کلی می‌گم. بعد هر کدام از موارد رو تشریح می‌کنم.  
- باشه.

\* همه می‌دونن که کخ کلخا و یا در گویش فارس - عربی مردم امروز، حشرات از همه موجودات زنده دیگه بیشترن؛ هر جایی که فکر کنین، شاید باشن. حتی پای اونا زودتر از کخ‌شناسا به فضا رسیده! تا حالا من نشنیدم که یه کخ‌شناس رفته باشه فضانوردی. بنابراین بزرگترین قسمت از زیست‌شناسی مربوط به جانورشناسی و به طور دقیق‌تر کخ‌شناسی خواهد بود.

گفته شد که کخ‌شناسی فرهنگی به بررسی اثر کخ روی زندگی و فرهنگ بشر می‌پردازد؛ شاید به همین دلیل نقش حشرات در زندگی و باور مردمان امروز و دیروز انکارناپذیره. این یعنی ارتباط حشرات و مردم جامعه. راه‌های زیادی هست که بفهمی همون قوانینی که توی زندگی یک کخ کوچیک وجود داره، توی زندگی تو هم هست اگه آدم نباشی! اگه فقط به فکر منافع خودت یا خونوات باشی؛ حتی با یه شپش یا پشه فرق نداری! اوناها برای استفاده از میزبانشون به یه حد و حدودی قانع هستن؛ اون قدر خون نمی‌خورن که طرف بمیره، به فکر ادامه نسلشون هم هستن! اما همه آدمای امروز هم این جورین؟ خدای ناکرده قصد توهین به کسی رو نداریم. اهانت و دشنام فقط و فقط شخصیت گوینده رو زیر سؤال می‌بره. این هم یعنی اصلاح الگوی مصرف.

- چه جالب! من چیز زیاد درباره حشرات نمی‌دونم.

\* اجازه بده تا یه مثال هم از برنامه‌ریزی برات بگم.

- بگو.

\* حداقل بیشتر کخ‌شناسا می‌دونن که وقتی یه زنبور عسل کارگر به مهاجم یا دشمن کندو و انگبین حمله می‌کنه، با این کار از جون خودش می‌گذره. چون نیشش رو نمی‌تونه از بدن آدم، خرس یا موجودات دیگه بیرون بکشه. همین که یه کم زور بزنه، قسمت انتهایی بدنش همراه با نیش روی پوست مهاجم مونده و خودش جدا می‌شه؛ ولی به علت خونریزی شدید در قسمت انتهایی شکم خواهد مُرد. چند نفر از آدم‌ها واقعاً به این چیزا فکر می‌کنن؟ منظور این نیست که برید و مثل شهدا، توی جنگ شهید بشین. ما که الان توی جنگ نیستیم! حتی اگه جنگ هم پیش بیاد، شاید راه‌های خیلی بهتری برای صلح و جلوگیری از کشتن و کشته شدن باشه! منظورم اینه که چند نفر حاضر به انجام فداکاری‌های خیلی کوچیک‌تر هستن؟ مثلاً به خودشون و جامعه‌شون ضربه نزنن؛ اگه یه طرحی رو به تصویب رسوندن و از پول بیت‌المال - که در واقع فکر می‌کنن بیت‌الحاله - استفاده کردن، نمی‌گم خیلی بیشتر؛ که این طرح حداقل به اندازه همون پول برای جامعه و مردم مفید باشه! از این مثال‌ها زیاد هست.

استفاده از کخ‌شناسی برای آدم شدن، تنها یک قسمت کوچیک از کخ‌شناسی فرهنگیست. مجید وقتی می‌خواست توضیحاتشو کامل کنه، می‌گفت: «همه می‌دونن که ما ایرانی‌ها خیلی به فرهنگ و تمدن خودمون می‌بالیم. این خوبه، چون واقعاً هم همین طور هست. یه پرسش دیگه! ما تا حالا درباره کخ‌شناسی فرهنگی که فقط یه قسمت کوچیک از فرهنگ بزرگ ایرانی است؛ چیکارا کردیم؟؟!! تازه خودم همین یکی دو ماه پیش کشفش کردم. حالا هم که می‌خوام روی اون کار کنم؛ ساز مخالف می‌زنن!» با دلخوری حرفاشو ادامه می‌داد و می‌گفت: «حالا قوم‌کخ‌شناسی، کخ‌شناسی ادبی، ادبیات کخ‌شناخت که همه و همه به فرهنگ این مردم ربط دارن، به کنار؛ چرا نه خودتون کار می‌کنین و نه به دیگران اجازه می‌دین؟ چرا یکی توی دانشگاه‌های ایران اجازه نداشتی باشه که مثلاً فرق حافظ و سعدی یا فردوسی و مولوی یا همه‌شون با همدیگه رو از منظر کخ‌شناختی بررسی کنه؟! اگه بخندین و بگین که اینا شاعر، نویسنده، یا ... بودن، چه ربطی داره به کخ‌کلیخ؟ منم بلندتر از شما می‌خندم و می‌گم که ربط این آدم‌ها به کخ شاید خیلی بیشتر از شما باشه. چون شما نمی‌دونین، قرار نیست چیزی هم وجود داشته باشه! قرار هست و من خبر ندارم؟! به من اگه اجازه بدن ارتباط همه ایناها رو یکی یکی به همه ثابت خواهم کرد. اگه می‌خواین بگین که خودتون از این چیزا آگاه هستین، ولی باید به صورت مطالعه جنبی باشه؛ من دو تا حرف دارم. یکی این که دلیل مستند بیارین که حافظ و سعدی چه فرقی برای کخ‌شناسا دارن؟ و اگه می‌گین که نباید دولت روی این طرح‌ها سرمایه‌گذاری کنه، من از شما می‌پرسم که آیا سرمایه‌گذاری ملی روی یک طرح جدید ولی کم‌اهمیت بهتره یا روی طرح‌های بی‌اعتبار ولی مهم؟ کسی هست که ندونه طرح مهم بی‌اعتبار چیه؟! منظورمون همون طرح‌هایی هستن که به دنبال رفع مشکلی از مشکلات مملکت نیستند و بیشتر از هر چیزی مجری‌پسند هستن».

وقتی موتور اعصابش جوش می‌آورد، سعی می‌کرد که دست و پای خودشو گم نکنه؛ چهار چشمی مواظب رفتار و گفتارش بود که خدای ناخواسته توی عصبانیت به کسی حرف بدی نزنه؛ چون با همه دیوونگی می‌دونست که اگه حرف بدی بزنه، بعد هم پشیمون بشه و هزار بار معذرت‌خواهی بکنه، هیچ سودی نخواهد داشت.



همه فکر و ذکرش مشغولیات علمی- فرهنگی شده بود. یه شب از بس پشت رایانه خودشو با گزارش سمینار درگیر کرده بود که چشمش داشتن از درد می‌ترکیدن! دیگه نتونست دوام بیاره و بر خلاف شبای دیگه که تا نصفه شب بیدار بود، ساعت دوازده خوابید. ساعت یک و نیم، هم‌اتاقی‌هاش از تماشای فوتبال برگشته و چراغ اتاق رو روشن کردن. بعد هم با صدای بلند شروع به صحبت کردن. مجید که از خواب پریده بود و در عین حال شوخ‌طبعی همیشگیش رو هم داشت، با لحن خواب‌آلود اما جدی پرسید: «بچه‌ها صبح شده یا نصف شبه؟» علی که هم‌استانی‌ش بود، با خودش گفت: «حتماً فشار پایان‌نامه و سمینار روی مجید اونقدر زیاد شده که نصف شب زده به سرش!» جواب داد: «صبح شده مجید جان. کلاس داری؟!» مجید برای این که نشون بده باهاشون شوخی کرده، لبخند خواب‌آلودی زد و گفت: «نه عزیزم. روانی نشدم که پرت و پلا بگم؛ این تیکه رو می‌خواستم توی داستان زندگی خودم اضافه کنم تا قشنگ‌تر بشه!» دفعه بعدی که داشت اهمیت کارش رو از پشت تلفن با آب و تاب برای مراد توضیح می‌داد، مراد پرسید: «این حشره‌نامه چیه دیگه؟»

\* تو به اصل حرفام گوش ندادی! فقط از جزئیات می‌پرسی. یادت باشه که این کار فقط از ملا لگتی‌ها بر میاد.  
- تو داری به دکتر مملکت می‌گی ملا لگتی؟! خوبه که خودت هنوز دکتر نشدی! حتماً اون موقع تمام دنیا رو می‌خوای ببری زیر سؤال؟!!

\* ناراحت نشو. اتفاقاً می‌دونی که ملا لگتی بودن یکی از ویژگی‌های افراد درس‌خونده‌س ولی، فقط وقتی خوب هست که موضوعات مهمتری برای پرسش یا توجه وجود نداشته باشه. من هزار بار بهت گفتم: دکتر شدن چه آسان؛ آدم شدن محال است! عزیز جان! من می‌خوام آدم بشم، اگه دکتر نشدم، زیاد مهم نیست.  
- خب، حالا می‌گی حشره‌نامه چیه یا نه؟ هنوز فکر می‌کنی ملا لگتی هستم؟  
\* آره می‌گم. البته تو هم حق داری. دلت می‌خواد همه مطلب رو درک کنی. ممنونم که به حرفام گوش می‌کنی. آره داشتم ...

- به خدا موندم که تو چقدر دیوونه‌ای! همین یه لحظه پیش داشتی دعوا می‌کردی، باز الان می‌گی ممنونم!!  
\* از این که تأیید می‌کنی دیوونه هستم، ممنونم؛ این بزرگترین افتخار منه. داشتم می‌گفتم که حشره‌نامه یه فرهنگ لغت تحت برنامه بابلونه، من توی چهار سال گذشته تمام زحماتم رو به صورت نرم‌افزار و کتاب در آوردم.  
- چه جالب! خب چی هست اینا؟ یه کم توضیح بده ببینم.

\* توضیح نداره، اینا همه برای من حاشیه محسوب می‌شن. تازه موقعی که داشتم سمینار ارائه می‌دادم، یکی از کله‌گنده‌های کخ‌شناسی گفت که این ویژگی‌های کتاب و نرم‌افزار که تو می‌گی تبلیغات محسوب می‌شه. اگه می‌خوای تبلیغات کنی، برو توی تابلوی اعلانات آگهی بزن. نه که اینجا وقت ما رو بگیری؟!  
- پس حسابی سوسکت کرده؟ اصل ماجرا رو تعریف کن.

\* سوسکت که بودم مراد جان، بالاخره نظر ایشون هم محترمه. اصل ماجرای که الان می‌خوام تعریف کنم اسمش هست کخ‌شناسی اقتصادی.

- کخ چی هست که اقتصادش باشه؟ نکنه کخ‌مخا هم بانک و بورس و از این تشکیلات برای خودشون دارن؟!  
\* عزیز من کخ‌کلخا بانک و بورس و سهام و ... ندارن. اما به نظر آدم‌ها، اقتصاد دارن! کخ‌شناسی اقتصادی موضوع جدیدی هم نیست. همه ازش اطلاع دارن. من فقط می‌خوام از یه منظر دیگه بهش نگاه کنم. در ضمن یادت باشه که رشته محترم کخ‌شناسی رو مسخره نکنی ها! وگرنه کلاهمون می‌ره توی هم؛ همین الان گفتم که در جریان باشی!  
- خب دیگه. نمی‌خواد نقش آدمای غیرتی رو بازی کنی. برو سر اصل مطلب.

\* اصول مطلب دو چیزه: یکی همونی هست که الان گفتم؛ یعنی کخ بانک و پول ملی و ارز و ... نداره ولی مسائل مادی توی مبحث کخ‌شناسی اقتصادی خیلی مهمه. ....

- و دوم؟

- \* دومی، آشنایی با تعریف این رشته‌س. خودت می‌دونی که انواع کُخ یا حشرات خیلی مفید هستن. حتی اگه مثلاً به پشه مالاریا، تهمت قاتل بودن رو بزنی، باز هیچ چیز از خوبیای اونا کم نمی‌شه! می‌فهمی چی می‌گم؟  
- نه. خودت می‌فهمی؟
- \* تو نگران خودت باش نه من! من می‌فهمم که دارم چی می‌گم. فهم این جمله‌ها فقط برای عاقلان سخت یا غیر ممکنه. منظورم این بود که پشه مالاریا با کشتن یه عده از مردم، خدمتی رو در حق جامعه بشری انجام می‌ده که فقط با یه نگاه خداوار می‌تونی اونا رو بفهمی. خدا که چیز بد نمی‌آفرینه!  
- مگه تو خدایی؟
- \* نه ولی برداشتم از طبیعت خدایی هست. حرف خدا رو پیش نیار که الان می‌بینی سنگ شدیم ها!  
- خب ادامه بده.
- \* هیچی، می‌گفتم که هیچ کُخی بد نیست. فقط این توی ذهن ماست که با توجه به سود و منفعت خودمون به هر کدام از اونا یه آنگی می‌چسبونیم. بعضیا چون به ما سود می‌رسونن، مفتخر به عنوان حشره مفید هستن. بعضیا هم که رفتار و طرز زندگی‌شون باب طبع ما نیست، به آفت بودن متهم خواهند بود.  
- خب، بعد؟
- \* هیچی دیگه. از وقتی آدم‌ها تونستن از طبیعت فرار کنن و به خیال خودشون روی پای خودشون وایستن، شروع به مبارزه با کُخ‌کلخای آفت کردن. از طرف دیگه، هر جا هم که تونستن از حشرات مفید حمایت کردن!  
- حالا اگه کسی ندونه فرار از طبیعت یعنی چی؟ چی کار باید بکنه؟
- \* باید بپرسه. منظورم همون داستان داروین و بقیه پیروانش هست. این دانشمند معتقد که انسان از نسل میمون‌هاست که در چند میلیون سال قبل، به تدریج از محیط اصلی زندگی یعنی جنگل، خارج شده و کم‌کم به انسان امروزی تبدیل شده. کار ندارم که تو قبول داری یا نه؛ بذار حرفم رو بزnm. می‌دونی چقدر تا حالا پول تلفنم شده؟  
- ادامه بده.
- \* آدم‌ها چون می‌خواستن که مال و اموالشون رو از دست کُخ‌های به اصطلاح آفت حفظ بکنن، به هر قیمتی تصمیم داشتن که اونا رو از بین ببرن. حتی بعد از جنگ جهانی بود که توی آمریکا، شرکتای تولید سم و کارشناسای دفع آفات می‌گفتن: «حشره خوب، حشره مرده‌س». یعنی این حشرات مزاحم رو باید کشت. ما هم حاضریم کمکتون کنیم.  
- خب.
- \* هیچی. همین قضیه ادامه داشت تا کم‌کم یه عده به فکر افتادن که ما باید به چه قیمتی با آفات مبارزه کنیم؟ اصلاً همیشه لازمه که این موجودات ضعیف و بدبخت رو از بین ببریم؟ یه عده دیگه از طرفدارای محیط زیست ناراحت بودن که با این سمپاشی‌های بی‌رویه، حتی حشرات مفید هم در خطرن! می‌دونین که با سمپاشی، محیط زندگی رو آلوده می‌سازین؟ یا سلامتی انسان هم به خطر افتاده!  
- بعدش؟
- \* البته چنین تفکراتی مربوط به قبل از جنگ‌های جهانی هم بوده ولی بعد از جنگ شدت بیشتری پیدا کردن. این حرف و حدیث‌ها باعث شد که کُخ‌شناسای دنیا یه گرایش جدید به اسم کُخ‌شناسی اقتصادی رو مطرح کنن. بعضی اصطلاحات جدید رو هم باب کردن مثل سطح زیان اقتصادی، آستانه اقتصادی، سطح زیان اقتصادی زیست‌محیطی و از این قبیل واژه‌ها. منظورشون این بود که برای مبارزه با آفت باید تمام جنبه‌ها رو در نظر گرفت؛ حتی محیط زیست. باید همه اینا رو بتونی با پول بسنجی. اگه مقرون به صرفه بود، مبارزه رو شروع کن؛ وگرنه بذار خسارت بزنه. مهم نیست؛ یعنی اگه مبارزه کنی، هزینه‌ای که باید پردازی خیلی بیشتر از ضرری هست که کُخ فلک‌زده در صورت عدم مبارزه می‌تونه به محصول وارد کنه.
- کاملاً فهمیدم که چی می‌گی. حالا تو این وسط چیکاره‌ای؟ به کُخ‌شناسی فرهنگی چه ارتباطی داره؟!

- \* شک دارم که فهمیده باشی! حالا! من می‌گم که کخ‌شناسی اقتصادی خیلی گسترده‌تر از این چیزیه که توی ذهن تو یا بقیه‌س. می‌فهمی؟  
- نه دیگه.
- \* پس گوش کن. کخ‌شناسا نباید اونقدر به کخ فکر کنن که از خودشون یادشون بره! شاید خسارتی که یه کخولوژیست به بشر وارد می‌کنه، خیلی بیشتر از صدمه‌ی یه آفت مهم باشه! ما ب...  
- کخولوژیست چیه دیگه؟ دیپلم به پایین حرف بزن تا منم بفهمم.
- \* هیچی بابا، خواستم کلاس بذارم که دیدم خیلی بوقی. کخولوژیست یعنی همون کخ‌شناس.  
- خب.
- \* ما باید قبل از این که به کخای زبون‌بسته کار داشته باشیم. باید از خودمون شروع کنیم! مشهدیا می‌گن: یه سوزن به خودت بزن؛ یه جوالدوز به رفیقت! یعنی یه طرفه قضاوت نکن. به خودمون فکر کرده بودی تا حالا؟  
- که چی بشه؟
- \* یعنی گفتم که شاید صدمه‌ی حشرات مظلوم به گرد پای خسارت کارای غیرمنطقی کخ‌شناسا هم نرسه! فرض کن که اصلاً خدای کخ‌شناسی هستی و همه چیزو می‌فهمی.  
- خب.
- \* خسارت سن گندم بیشتره یا خسارت ناشی از تربیت گیاهپزشکای نا کارآمد؟ خسارت کرم سیب بیشتره یا بی‌توجهی کارشناسایی که به وظیفه‌ی خودشون در برابر باغدار خوب عمل نمی‌کنن؟ ضرری که از مجموع ناقلین بیمارگرهای گیاهی و خود بیمارگرها به گیاهان زراعی وارد می‌شه بیشتره یا هزینه، نیرو و زمانی که بابت انجام طرح‌های غیر کارشناسی و نادرست از چرخ اقتصاد این کشور خارج می‌شه؟ و هزار تا از این پرسش‌ها.  
خیالت رو راحت کنم. نیاز نیست که کخ‌شناس اقتصادی باشی تا اینا رو بفهمی! حساب حسابِ دو دو تا، پنج‌تاست. اینو می‌فهمی دکتر جان؟!  
- اول بگو دو دو تا پنج تا یعنی چی؟ قبلاً که دو تا دو تا می‌شد چهار تا.
- \* هنوز هم دو به علاوه دو مساوی با چهار هست عزیزم. وقتی می‌گم دو دو تا پنج تا، یعنی با هیچ روش عادی نمی‌تونن به پنج برسی. در مورد حرفای خودم، هیچ‌وقت نمی‌تونن ثابت بکنن که طرح غیر کارشناسی هست؛ افراد به وظیفه‌ی خودشون، خوب عمل نمی‌کنن و ... چون ظواهر امر درست و حساب شده است. اما اگه شجاع باشی، یک مقدار دید واقعی داشته باشی، خودت از نزدیک با قضایا در ارتباط باشی ولی آلوده نباشی، می‌فهمی که چنین اتفاقاتی واقعاً توی کشور داره اتفاق می‌افته. در این موقع، می‌گن که مثل دو دو تا پنج تا واضح هست.  
- حالا می‌فهمم داری چی می‌گی. ولی حواست باشه که یواش‌یواش بوی سیاسی از حرفات داره بلند می‌شه.
- \* برو بابا. هر موقع اومدیم دو کلمه بدون رودربایستی بزنیم، می‌گی سیاست! واردش نشو! خطر داره مجید! من از سیاست متنفرم. اینو بفهم. اما از حقیقت هم که نمی‌شه فرار کرد. به نظرت می‌شه؟  
- نه والله. بعد از این که گاليله از حکم اعدام نجات یافت به دانشجویش گفت: «زمین همچنان به دور خورشید می‌گردد؛ حتی اگر من آن را انکار کنم».
- \* قربون آدم چیز فهم. منم منظورم همینه. با انکار که نمی‌تونن جلوی مسائلی که داره اتفاق می‌افته رو بگیرن! می‌شه؟!  
- معلومه دیگه. نه. زود ایناها رو بهم بباف که می‌خوام قطع کنم دیگه. یه ساعته که داری حرف می‌زنی! خدا به داد اون فکّت برسه! چی که از دستت نمی‌کشه!! جالبه! اوایل از فرهنگ و ادب صحبت می‌کردی. حالا نظریه‌ی اقتصادی هم دادی دیگه؟  
ما نفهمیدیم تو می‌خوای کخ‌شناس فرهنگی - ادبی بشی یا اقتصادی؟!  
\* حالا حالا هم نخواهی فهمید دکتر! تو هر چی دلت می‌خواد منو صدا کن. اصلاً اهمیت نداره؛ ولی بدون که من می‌خوام اول آدم بشم بعد دکتر. تو فکر می‌کنی که کخ‌شناسی فرهنگی با اقتصادی از زمین تا آسمون با هم فرق دارن؟! من راحت می‌تونم ثابت کنم که زیاد هم فرقی با هم ندارن. در مقام تشبیه، کخ‌شناسی فرهنگی و کخ‌شناسی اقتصادی مثل

دوقلوهای همسان هستن. این حرف مصداق همون قطعه معروف سهراب سپهری هست که می‌گه: «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید».

- پر حرفی نکن.

\* باشه دکتر جان! من با کخ‌شناسی فرهنگی که الان می‌خوام شروعش کنم، باید به زبان و ادب فارسی کمک کنم. توانمندی‌های فرهنگ ایران زمین رو حداقل به خودمون بشناسونم؛ روی فرهنگ جامعه کخ‌شناسی و بعدها حتی روی کل کشور تأثیر بذارم؛ می‌خوام حداقل به واحد درس کخ‌شناسی فرهنگی رو به درسا اضافه کنم؛ هر چند ارزشش هزار بار بیشتر از این حرفاس. باب تحقیقات قوم‌کخ‌شناسی و ادبی رو باز کنم؛ روند پژوهش و آموزش رو منطقی‌تر کنم؛ بازم بگم یا کافیه؟

- نه بابا. حداقل به کم حرفاتو می‌فهمم. جدی جدی که تو دیوونه‌ای! اگه فرصت شد باز با هم صحبت می‌کنیم تا ببینم چی تو فکرت داری؟

\* بابت این توصیف قشنگت، یعنی دیوونه، ازت خیلی سپاسگزارم، در واقع، چهارپاسگزارم که از سه پاس هم بالاتر می‌شه! منو ببخش که پر حرفی کردم. به همه سلام برسون.

- باشه، تو هم همین طور. فقط به چیز دیگه؛ اگه واقعاً فکر می‌کنی ایناها همش درسته، ولش نکن. حتماً یکی پیدا می‌شه که کمکت کنه!

\* ممنون از لطف. من کاملاً امیدوار هستم. خداحافظ.

- خدا نگهدار.

\*\*\*

توی همین روزایی که مجید بین خوابگاه، رستوران دانشکده، بخش کخ‌شناسی و اتاق رایانه گروه گیاهپزشکی در حرکت بود، چشمش به دو تا آگهی افتاد. یکی مسابقه داستان کوتاه از طرف کانون شاعران و نویسندگان جوان؛ یکی هم مسابقه کاریکاتور، شعر، عکس و ... از طرف انجمن علمی اقتصاد کشاورزی. با خودش گفت: «به من چه! کدوم دیوونه از این استعدادها سوسولی داره که من داشته باشم؟» همه فکر و ذکرش موضوع سمینار و پایان‌نامه دکترای و ادامه تحصیل و ... بود. نظر رسمی بخش کخ‌شناسی هم این بود: «همین سمینار که درباره معرفی و اهمیت جنبه‌های فرهنگی- ادبی دادی، کافیه. هر چند توی همون هم حرف و حدیث زیاده! برو دنبال یک موضوع درست و درمون. وگرنه اخ...».

می‌خواست گزارش سمینارش رو به صورت جوابیه به نظرات بخش بنویسه. اگه شد اونا رو قانع کنه؛ وگرنه از اندک آبروی علمی خودش و لقب آقای علم که چند سال پیش بهش داده بودن، دفاع کنه. حسابی گرفتار بود و طبق معمول قصدش این بود که خوب بنویسه؛ هر چند بقیه می‌گفتن که گزارش مهم نیست؛ خودتو الکی معطل نکن! مجید به خودش می‌گفت: «نه! کسی از آینده خبر نداره. شاید این آخرین فرصت برای نوشتن باشه. می‌نویسم. خوب هم می‌نویسم». به دفعه فکری از ذهنش گذشت. همه یاخته‌های خاکستری مغز بهش می‌گفتن: «مگه نمی‌خوای به هدفت برسی؟» گفت: «شماها هم شک دارین؟!» نماینده یاخته‌ها از طرف جمع گفت: «نه، ما شک نداریم. فقط باید بدونی که دو تا وسیله برای پیروزی باید داشته باشی. اگه یکیشو نداشته باشی، کار خیلی سخت خواهد بود. ببخشید حتی شاید شکست بخوری! حواست هست؟» مجید هیجان‌زده پرسید: «پس چرا حرف نمی‌زنین؟! اونا چیه که اینقدر مهمه؟». نماینده گفت: «بکی سعی، همت، دانش و اراده خودته؛ بعدیش هم تبلیغاته. می‌دونی تبلیغات چه قدرتی داره! چه کارای غیر ممکنیه که تا حالا با تبلیغات ممکن شده! یا چند تا هدف بزرگ با تبلیغات مسموم به هیچ جا نرسیده؟!» گفت: «خیلی خب. بقیه شو خودم فهمیدم. چهارپاسگزارم».

فهمیده بود که به هر نحوی باید موضوع رو با صدای بلند مطرح کنه. داستان‌نویسی یکی از راه‌های رسیدن به این هدفه؛ هر چند تا همین موقع، حتی یک خط هم داستان ننوشته بود! بزرگترین مشکل دوران مدرسه برای اون، مشکل انشانویسی بود. باید منت هزار نفر رو می‌کشید تا بتونه ده خط انشا به معلم تحویل بده. با این وجود تمام مشکلات راه رو قبول کرده بود. باید داستان‌نویسی می‌شد. با داستان کوتاه کانون شاعران فقط به مشکل کوچیک داشت. اولاً باید چکیده حرفاش رو توی هشتاد خط می‌گفت. بعدش هم مجبور بود با کلی داستان‌نویس حرفه‌ای رقابت کنه تا شاید برنده بشه و بتونه بعداً به

جورایی حرفاش رو به گوش بقیه برسونه. اما این انجمن علمی مهندسی اقتصاد کشاورزی سر تا پا مشکل بود. روزی که برای اولین مرتبه وارد دفترشون شد رو به بنده‌خدایی که مسئول اونجا بود کرد و گفت: «ما این‌همه کار داریم، چرا شما هم برامون گرفتاری درست می‌کنین؟ چرا مسابقه می‌ذارین که من هم هوس کنم؟ حالا مسابقه گذاشتین، اشکال نداره. اما دیگه چرا جایزه‌ارزنده که حس طمع آدمی مثل من برانگیخته بشه؟!» مسئول اونجا که اول حسابی جا خورده بود، با لبخند گفت: «خواهش می‌کنم؛ بفرمایین». بعدش مشکل خودش مطرح کرد و پرسید: «من که نمی‌تونم تمام حرفامو توی داستان کوتاه بگم. شما جایی برای داستان بلند هم دارین؟» بنده خدا گفت: «آره». اینم بحث رو این‌طور تمام کرد که: «حتماً داستان بلند لابلاهی همین چند تا نقطه (...). که توی اطلاعیه گذاشتین گیر کرده دیگه؟! باشه، پس من یک داستان بلند براتون می‌نویسم. امیدوارم که برنده هم بشم».



معنای اسم شناسنامه‌ای مجید، خوشبخت بود. واقعاً هم احساس خوبی نسبت به زندگی داشت. حتی دیوونه بودن یا به قول بعضیا کند ذهن و عقب‌افتاده بودنش رو هم از ملزومات خوشبختی می‌دونست. فکر می‌کرد که اگه دیوونه نبود، خوشبخت هم نبود! در هر حال، وقتی که توی داستان از فکر و وقتش حسابی مایه گذاشت، برنده هم شد. البته نه به خاطر استعداد نویسندگی؛ بیشتر به این جهت که چه کسی تصمیم داشت تا صرفه‌جویی و اصلاح الگوی مصرف رو این‌طوری از دید علمی - صادقانه - مذهبی و ملی به هم ربط بده؟! تازه، کانون شاعران هم برنده اعلامش کرده بود! خودش باور نمی‌کرد چه برسه دیگران؛ زمزمه می‌کرد که: «من که نویسنده نیستم؛ این داستانا که اولین تجربه من هستن؛ سیاسی ننوشتم که گروه خاصی خوشش بیاد؛ هیچ احتمال پارتی‌بازی که وجود نداره چون نه در شأن تشکلهای دانشجوییه و نه من با کسی رابطه دارم؛ پس چطوری برنده شدم؟! نکنه واقعا خبریه؟! یعنی می‌شه بعد از سی سالگی، استعدادم کشف شده باشه؟!» هر قدر که بیشتر فکر می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید. در آخر به خودش نهیب زد که: «تو چی کار داری به این کارا؟! داورا بهتر می‌دونن یا تو؟ حتماً برای این انتخاب یه دلیلی داشتن دیگه! به خودت فشار نیار دیوونه». این طوری بود که از فکر نحوه برنده شدن، منصرف شد و به خودش می‌گفت: «من هدفای دیگه‌ای داشتم که حالا باید برم دنبالشون».

وقتی کانون شاعران و نویسندگان جوان و انجمن علمی اقتصاد اعلام کردن که بیا جایزه‌ت رو بگیر؛ زود خودشو رسوند اونجا. به مسئول کانون گفت: «دست شما درد نکنه که من رو به عنوان یه استعداد نویسندگی جدید هم به خودم و هم به جامعه معرفی کردین. من جایزه نمی‌خوام؛ ولی یادتون هست گفته بودین که اگه برنده شدم، داستان رو چاپ می‌کنین و صدام رو به گوش بقیه می‌رسونین؟» آقای مسئول با خنده جواب داد: «چقدر خوب به فکر جایزه نیستی ولی اسمش از دهنت نمی‌افته؟! باشه حتماً داستان رو با شمارگان زیاد چاپ می‌کنیم تا به اهداف دیگه‌ت هم برسی».

بیشتر وقتا حس بذله‌گویی، مثلاً خوش‌مشرب بودن و پر حرفیش کار می‌کرد. توی انجمن اقتصاد رو به خانم معاون کرد و گفت: «من نیومدم جایزه‌ارزنده‌ای که قولش رو داده بودین، بگیرم؛ چون می‌دونم حس اقتصادی شماها خیلی قویه. یه هو جایزه نفیس به جایزه‌الکی تبدیل می‌شه و بعدش هم، سال اصلاح الگوی مصرف رو بهونه می‌کنین!» ادامه داد که: «نه شوخی کردم. از این که منو لایق جایزه گرفتن دونستین ممنونم. امیدوارم چشمی برای خوندن، گوش‌ی برای شنیدن و حوصله‌ای برای فکر کردن راجع به این داستان وجود داشته باشه. خودتون می‌دونین که دو نوع داستان وجود داره. یکی جنبه اقتصادی و سرگرمی داره مثل داستان‌های پلیسی یا عشق و عاشقی؛ یکی هم این نیست. یعنی نویسنده در ورای داستان، خودش یه حرفایی داره و می‌خواد اونها رو منتقل کنه. من با این هدف که دیدگاهی نو و بسیار مهم از هدفمندی فعالیت‌ها و صرفه‌جویی همه‌جانبه در امور رو ارائه بدم، شروع به نوشتن کردم؛ البته اهداف شخصی و ملی هم که در کنارش مطرح بود. حالا جایزه نمی‌خوام؛ اما چطوری می‌خواین به قول‌هایی که برای چاپ و انتشار داستان داده بودین، کمک کنین؟» خانم مهندس با خنده پاسخ داد: «نگران نباش به جایزه‌ارزنده هم می‌رسی. اگه ما قول دادیم که ازت حمایت کنیم، راه مؤثر و اقتصادی رو هم بلدیم. به قول بچه‌های اقتصاد: اگه یه مهندس اقتصاد ساربون باشه، می‌دونه چطوری بیشترین سود اقتصادی رو از شتراش ببره. منظورمو که می‌فهمین؟» مجید گفت: «آره. از لطفتون ممنونم؛ پس منتظر

خبرای بعدی باشم دیگه؟» حالا آقای رئیس انجمن هم به جمع دو نفره افزوده شده بود. دو تا اقتصادچی با هم گفتن: «برو و خیالت راحت باشه. به موقع خبرت می‌کنیم». اونم با خوشحالی، و کلی امید و آرزو خداحافظی کرد.

\*\*\*

چند روز بعد توی سرویس برگشت به تهران، مدیر گروه اقتصاد و یکی از استادان داشتن با هم صحبت می‌کردن. حرف از نامه انجمن علمی به گروه بود که دومی به اولی گفت: «راستی آقای دکتر این داستانه رو خوندین؟» مدیر گروه گفت: «کدوم یکی؟»

\* همین که اسمش نمی‌دونم چی چیه اقتصادیه.

- آها! اونو می‌گین! منم دقیق اسمش خاطر من نیست. مگه فرصت می‌شه؟! وقت سر خاروندن ندارم، چه برسه به داستان خوندن. اونم این داستان بلند! باز اگه کوتاه بود، یه چیزی. راستش فقط همین طوری یه نگاهی بهش انداختم. حالا چطور؟ \* در جریان هستین که انجمن علمی، منو به عنوان داور انتخاب کرده بودن؟ - خب آره. از شما بهتر که کسی توی گروه نیست.

\* راستش منم خیلی گرفتار بودم؛ ولی چون اینها منو گذاشته بودن داور؛ باید همه داستانا رو خوب می‌خوندم. این یکی به نظرم بد نیومد.

- چطور مگه؟ مطلب خاصی توش داشت؟!

\* داستان واقعی - تخیلی بود! یه نگاه خاص به مسائل داشت. فکر کنم بد نباشه که یه صحبتی در همین زمینه با هم داشته باشیم.

- پس باید به من اجازه بدین که یه نگاه دقیق‌تر بهش بندازم. تا موضوع توی دستم باشه.

صحبت که به اینجا رسید، استاد گروه ترویج هم از صندلی کناری رو به داور کرد و گفت: آها، داستان کخ‌شناسی رو می‌گین؟ داور گفت: آره، شما هم خوندینش؟!

\* نه. منم مثل شما؛ توی ترم جاری و با این همه گرفتاری کی وقت برای داستان خوندن پیدا می‌شه؟ ولی خواهرزاده‌م به سایت انجمن علمی اقتصاد سر زده بود؛ اگه خاطرتون باشه، گفته بودم که خیلی دلش می‌خواد بیاد رشته اقتصاد. حسابی عشق اقتصاده.

- آره. پریروز راجع بهش صحبت می‌کردیم.

\* خلاصه، این بچه رفته بود توی سایت انجمن. دیده بود که اونا چند تا داستان هم روی سایتشون گذاشتن. یکی دوتاشو دانلود کرده بود. دیشب که اومده بودن خونه ما، از این یکی تعریف می‌کرد.

- چی می‌گفت؟ تعریف خوب یا بد؟

\* کلیات قصه رو برام تعریف کرد. ظاهراً که بد نیست. نظر شما چیه؟

- نظر من هم همینه. برنده اعلام کردمش ولی باید بیشتر بهش فکر بکنیم. الان داشتیم به آقای مدیر همین رو می‌گفتم.

\* منم سعی می‌کنم زودتر بخونمش. به خواهرزاده‌م گفتم که از داستان پرینت بگیره و تا جمعه برسونه به دستم. در هر حال، اگه خوشم اومد، من هم می‌تونم توی جلسه هفته بعد وزارتخونه مطرحش کنم. بالاخره یکی باید ازین جوونا حمایت کنه دیگه. حاضرم به سهم خودم هر کاری تونستم بکنم. ظاهراً که یه سر قصه هم یه جورایی به ترویج مربوط می‌شه؟!!

- آره آقای دکتر، مرتبط هست. از لطف و توجهتون سپاسگزارم.

مدیر گروه که داشت ترافیک خیابون رو از پنجره مینی‌بوس تماشا می‌کرد، رو به داور گفت: اگه نظر منو هم جلب بکنه، حاضرم توی دبیرخونه کنفرانس اقتصاد و جلسه پردیس مطرحش کنم. به سهم خودمون تلاش می‌کنیم تا ببینیم چی پیش میاد؟ داور از ابراز علاقه و توجه مدیر گروه هم تشکر کرد.

\*\*\*

انگار همه چیز داشت مطابق میلش پیش می‌رفت. خودش باورش نمی‌شد؛ دیگران هم آگه می‌شنیدن و باور نمی‌کردن، حق بهشون می‌داد. کسی که معنای دیوونه رو نمی‌دونست، امکان نداشت که بتونه قضاوت درستی درباره دیوونه‌ها داشته باشه. همه می‌گفتن: «جای دیوونه که توی دیوونه‌خونه‌س! ممکنه کسی یا حتی دانشمندی از اول نابغه باشه ولی بعداً یهو دیوونه بشه، باز فرقی نمی‌کنه؛ جاش فقط و فقط باید توی دیوونه‌خونه باشه. چون برای خودش و بقیه خوب نیست. شاید یه بلایی سر خودش بیاره یا دیگران رو به دردسر بندازه. توی اخبار تا حالا نشنیدین که یه دیوونه مردم رو با رگبار مسلسل قتل عام کنه؟! یا خودشو از طبقه هفتم ساختمون بندازه پایین؟»

مجید تا حالا صد مرتبه برای این و اون برداشت شخصی خودشو توضیح داد بود. یه بار هم دوره کارشناسی ارشد، وقت چایی خوردن سر همین صحبت با مراد باز شد. مراد پرسید: «مگه این دیوونه یه چیزی جدا ازون چیزه که ما خبر داریم؟!»  
- مگه تا حالا برات نگفتم؟!\*

\* آگه می‌گفتی که مریض نبودم الکی بخوام به حرف بیارم؟!\*

- پس خوب دقت کن تا دقیقاً برات تعریف کنم. بعدش، آگه دلت خواست، قضاوت کن که خود تو چی هستی؟  
\* گوش می‌کنم. تعریف کن.\*

- به نظر من، مردم چهار دسته هستن: عاقل، احمق، روانی و دیوونه. البته این تقسیم‌بندی رو از خودم در آوردم. زیاد تعجب نکن. آگه کس دیگه‌ای هم اینارو گفته باشه، مطمئن باش که با من هیچ ربطی نداره. تأکید می‌کنم که تشخیص تفاوت این چهار گروه برای مردم یا حتی خود فرد خیلی آسون نیست. بنابراین، آگه خواستی قضاوت کنی، باید نهایت دقت رو به خرج بدی.

\* خب، می‌گفتی!\*

- دسته اول عقلا هستن. خودت می‌دونی بیشتر مردم به همین گروه تعلق دارن. منتها تعریف عاقل به نظر من با اون چیزی که توی ذهن تویه فرق داره. من می‌گم عاقل کسیه که مثل بقیه زندگی می‌کنه؛ مثل اونا می‌خوره؛ مثل اونا می‌پوشه؛ راهی که بقیه طی می‌کنن رو می‌ره؛ و به طور کلی، آگه خوب دقت کنی، می‌فهمی که عقلا همه به هم شبیه هستن. اینا توی زندگی کم و بیش موفق هم هستن و به قول معروف می‌تونن گلیم خودشون رو از آب بکشن بیرون. همه می‌دونیم که عاقل یه آدم کاملاً معمولیه.

دسته دوم/احمقا هستن. منو ببخش که این اصطلاح رو به کار می‌برم. برای توضیح انواع مختلف آدم‌ها مجبورم.

\* خواهش می‌کنم. حالا آگه بعداً واژه بهتری به ذهنت رسید، اونو استفاده کن. داشتی تعریف می‌کردی.\*

- تعریف احمق به همین سادگی نیست؛ اما خیلی از احمقا به طور افراطی منفعت‌طلب هستن. همه چیز رو برای خودشون می‌خوان؛ مفاهیم دگردوستی براشون معنا نداره؛ عقل و وجدان و انسانیت هم همین‌طور. از کاراشون واقعاً تعجب می‌کنی! گاهی اوقات حتی به خودشون هم ناخواسته ضرر می‌زنن؛ البته این طور آدم‌ها فکر می‌کنن که خیلی زرنگ هستن! من به خاطر این که به قشر یا گروه خاصی از مردم توهین نشه، نمی‌تونم مثال بزنم که کاملاً متوجه منظورم بشی. خودت توی ذهنت بیار. در هر حال، این افراد سرنوشت جالبی دارن. حتی آگه پله‌های ترقی رو یکی ده تا بالا رفته باشن، باز آخر کار یا حتی بعد از مرگ، مردم می‌فهمن که اینا چیکاره بودن؟ آگه زنده باشن، جاه و مقامشون رو از دست داده و به سزای اعمال بدشون خواهند رسید. اگر هم مرده باشن، آه و نفرین مردم هیچ‌وقت تنهانشون نمی‌ذاره. بابت اطلاعات بگم که بیشتر مواقع و نه همیشه، احمق‌های زنده و مرده رو می‌تونن به ترتیب پشت میله‌های زندان یا توی جهنم ملاقات کنی. مواظب باش که جزو اینا نباشی! من هم همه سعی خودم رو می‌کنم که احمق نباشم. گاهی اوقات، حماقت مثل سگته کردن، یهو آدم رو غافلگیر می‌کنه. بنابراین، علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. با افکار مثبت و نیک‌رفتاری خطر حمله حماقت تقریباً برطرف می‌شه. یکی از ضرورت‌های تشخیص آدم عاقل و احمق اینه که فرد قضاوت‌کننده، خودش احمق نباشه.

\* خب، دیگه!\*

- گروه سوم یعنی روانی‌ها: این بنده‌خداها از اسمشون معلوم هست که یک یا چند مشکل روانی حاد دارن. عاقلاً فکر می‌کنن که تیمارستان یا دیوونه‌خونه جای خوبی برای این گروهه. هم خودشون راحت هستن و هم مردم. دکتر و پرستار همیشه مواظبشون هستن که به خودشون آسیب نزنن و حتی اگه بهتر شدن به زندگی عادی برگردن! تا یادم نرفته بگم که روانی‌ها دو دسته می‌شن؛ یه عده ذاتن این جورین که سرنوشت ناراحت‌کننده‌ای دارن ولی تقدیره دیگه؛ نمی‌شه کاری کرد. عده‌ دوم هم کاملاً عادی بودن و بعداً به دلیل فشارهای عصبی کارشون به تیمارستان بکشه. حتی شاید خودت شنیده باشی که فلان دکتر یا بهمان مهندس راهی تیمارستان شده. خوشبختانه اینا معمولاً خوب می‌شن.

\* برو سر اصله کاری.

- باشه.

دیوونه‌ها آخرین گروه هستن که من خودم رو جزو اونا می‌دونم. البته خیلی از مردم عادی، تفاوتی بین آدمای دیوونه و روانی قائل نیستن؛ ولی بهت ثابت می‌کنم که این دو تا گروه خیلی خیلی با هم فرق دارن. با این وجود، اگه کسی به من روانی، کند ذهن یا از این حرفا بزنه، زیاد ناراحت نمی‌شم؛ چون معتقدم که آدم نباید احمق باشه. یه روانی که گناهی نداره! ژنتیک یا فشار زندگی به این روز رسوندش. اما بیشتر تقصیرای یه آدم احمق به گردن خودشه!

\* خب! چاییت رو نمی‌خوری؟

- باید دیوونه رو تعریف کنم. دیوونه با یه آدم معمولی خیلی فرق داره و نمی‌تونه مثل بقیه زندگی کنه. بهلول که اسمشو حتماً شنیدی! دیوونه بود نه روانی یا احمق.

دیوونه دلش نمی‌خواد هر کاری رو که دیگران انجام دادن، اون هم عیناً انجام بده! البته شاید دیوونه‌ها یه مقدار مشکلات فیزیکی هم داشته باشن که مسأله رو پیچیده‌تر می‌کنه. در هر حال، دیوونه از اول یاد می‌گیره که باید روی عقل خودش حساب کنه؛ عقلاً می‌گن که دیوونه‌ها ناقص‌العقل هستن؛ ولی در واقع، ابزار تقلید از دیگران توی دیوونه‌ها ضعیف‌تر از حد معموله و باید بگم که این ویژگی خیلی خوب هست اگرچه یه دیوونه رو توی زندگی با مشکلات زیادی مواجه می‌کنه. پس از کلی درگیری فکری، تازه یه مسأله پیش پا افتاده رو توی ذهنش تفسیر و تحلیل می‌کنه و دیگه نسبت به اون هر جا شد ابراز عقیده کرده و حتی به شدت از اون عقاید دفاع می‌کنه؛ چون خودش به زحمت اونا رو به دست آورده؛ نه این که از دیگران یاد گرفته باشه! راستش خیلی اوقات هم می‌بینی که نظرات یه دیوونه بعداً توسط خودش مردود اعلام شد؛ چون ذهن دیوونه‌ها بیشتر از حد معمول کار می‌کنه. حتی وقتی یه مسأله ذهنی رو برای خودشون حل کرده باشن، باز فکر نمی‌کنن که دیگه نباید درباره‌ اون فکر کنن! باب تفکر و اندیشه، همیشه برای اونا بازه؛ حتی اگه همه بگن که اینا عقل درست و درمون ندارن! اونا کار خودشون رو می‌کنن. به همین دلیل هست که مردم عادی برداشت درستی از آدم دیوونه ندارن و توی کارها ازش مشورت نمی‌گیرن.

نیچه، فیلسوف آلمانی می‌گه: «من به هر استاد بزرگی که نتواند به خود بخندد، می‌خندم». اولاً باید بگم که به نظر من، منظور نیچه از استاد بزرگ همون دیوونه‌س. ثانیاً، به احتمال زیاد، خود نیچه هم دیوونه بوده. از این موضوع که بگذریم، می‌خوام بگم که اگه خوب دقت کنی، متوجه می‌شی که دیوونه‌ها اغلب جاهای بسیار مهمی رو اشغال خواهند کرد! یکی استاد می‌شه! یکی فیلسوف در میاد! یکی هم نویسنده یا مخترع! حتی توی همین رشته کخ‌شناسی هم آدم دیوونه زیاد دیده شده. در هر حال دیوونه یه آدم معمولی نیست. مردم عادی نمی‌تونن با دیوونه خوب سازگار بشن. عکس قضیه هم کاملاً درسته. می‌فهمی؟

\* بیشتر توضیح بده.

- دیوونه‌ها زیاد به فکر خودشون نیستن. به بدن و احتیاجات معمولیش اعتنای چندانی ندارن. بیشتر دنبال مفاهیم ذهنی هستن. به کارای مردم خیلی اعتقاد ندارن. به همین خاطر که برای هر کاری خودشون رو مقید به فکر کردن می‌دونن. وقتی عبید زاکانی در تعریف طنزآمیز از دانشمند می‌گه: «کسی است که عقل معاش ندارد»، در واقع منظورش دیوونه‌های دانشمند هست و نه چیز دیگه‌ای. دیوونه دانشمند به حدی از کشف کردن و فهمیدن حقایق لذت می‌بره که یادش می‌ره باید به فکر زن و بچه، غذا، پوشاک و ... هم باشه! خود من وقتی بهت می‌گم: «من نون به نرخ روز خور

نیستم» یعنی همین. یعنی با نظرات تو موافق نیستم. باید خودم فکر کنم و بعداً تصمیم بگیرم. حتی اگر این تصمیم‌گیری زیاد طول بکشد و من متحمل کلی ضرر بشم! یا بقیه بیان جای منو بگیرن و فکر کنن که من شکست خوردم.

\* این طور که تو تعریف کردی، دیوونه‌ها یه جورایی نابغه هم هستن! پس منم دیوونه‌ام.

- دیوونه بودن رو هر کسی از اول خودش می‌فهمه نه این که مثل تو الان کشفش بکنه. درباره نابغه هم که حرف زدی، نمی‌خوام وارد جزئیات بشم. ولی کلاً نابغه‌ها دو دسته‌ان، بعضی همون طور که خودت اشاره کردی دیوونه‌ان؛ بعضیا هم کاملاً عاقل هستن.

\* چایی فکر کنم سرد شده باشه!

- نه خوبه، ...

\*\*\*

مجید باورش نمی‌شد که از همه طرف پرنده‌های شانس و اقبال، بیان و بشینن روی شونه‌هاش. زمزمه‌های نومیدی اطرافیان که گوشش رو پر کرده بودن، یا حتی بادهای ناموافقی که تا همین چند روز پیش می‌وزید، همه صد و هشتاد درجه تغییر عقیده داده بودن. زمزمه‌ها تبریک بود؛ بادها هم همگی موافق میل بودن؛ حتی از اونیه هم که می‌خواست، اوضاع بهتر شده بود. گاهی اوقات می‌ترسید که مبادا این همه باد موافق بیشتر از توان و حد نیازش باشه و نتونه تحمل کنه! یا این که بدخواهان، که همیشه دنبال بهانه هستن تا از کاه، کوه بسازن، با بهانه‌تراشی و ایرادهای غیر واقعی، براش دردسر درست کنن. ولی چاره‌ای نبود. راهی بود که انتخاب کرده بود. دلش می‌خواست یه کاری برای خودش و مردم مملکتش انجام بده. با خودش می‌گفت: «بیست سال درس نخوندم، که حالا نون به نرخ روزخور باشم! یا بخوام از هدف همیشگی یعنی مفید بودن برای خود و دیگران یا سربلندی خودم و کشورم دست بکشم! این راه تازه‌ای هست که خودم شروع کردم؛ تا آخر هم دنبالش خواهم رفت؛ حتی اگر به ناکجاآباد ختم بشه!» تقریباً می‌شه گفت که از محالات روزگار، یکیش همینه که وقتی دیوونه‌ای تصمیم به انجام کاری گرفت، کسی بخواد منصرفش کنه. مجید هم حالا چنین تصمیمی رو توی ذهنش داشت. تمام قوای چندگانه ذهنی، بدنی، زبانی، زمانی، مالی، علمی و حتی معنویش خودش رو در همین زمینه با هم متحد کرده بود.

اول از همه، کانون شاعران و نویسندگان جوان، جوایز برندگان مسابقه رو اهدا کردن و پنج داستان برتر به صورت یک ویژه‌نامه چاپ و در تمام پردیس پخش شد. داستان مجید هم اولین اون‌ها بود. یه آگهی کوچیک هم توی تابلوی اعلانات کانون زده بودن. توی آگهی ضمن معرفی مجید و اهداف علمی-فرهنگی او، از همه خواسته بودن که هر جوری می‌تونن بهش کمک کنن. تلفن همراه مجید که قبلاً روزی یه بار هم زنگ نمی‌خورد؛ حالا اسباب دردسر شده بود. دوستاش می‌خواستن بهش تبریک بگن؛ بعضی از دانشجویا و کارمندا زنگ می‌زدن یا پیامک می‌دادن که دلشون می‌خواد هر طوری شده کمکش بکنن؛ چند تا از استادای گروه‌های مختلف به طور جداگانه تماس گرفته و می‌گفتن که یه جلسه‌ای برای استادان تشکیل بده و ایده‌ها رو تشریح کن تا بتونیم بیشتر کمکت کنیم. چند روز اول مجید باید روزی چند ساعت رو برای پاسخگویی به تلفن یا پیامک صرف می‌کرد. همین کلافه‌ش کرده بود.

هنوز از تب و تاب برنده شدن در کانون فارغ نشده بود که یه دفعه فهمید گروه اقتصاد کشاورزی هم براش یه فکری کردن. اول قرار شد که یه جلسه نیمه خصوصی با حضور مجید و استادای گروه در انجمن علمی بذارن تا از نزدیک با افکار و نظرات یکدیگه آشنا بشن. جلسه خیلی زود برگزار شد. نتیجه هم انگار که از قبل تعیین شده باشه! هر دو طرف حرفای همدیگه رو قبول داشتن و قول همکاری دادن. قرار شد که موضوع توی جلسه ماهانه اقتصاددانای بزرگ کشور مطرح بشه. اگر کسی خیر نداشت، فکر می‌کرد که دغدغه‌های فرهنگی-ادبی یه دانشجوی کخ‌شناسی چه ربطی به اقتصاددانای بزرگ داره؟! اونایی که در جریان امور قرار گرفته بودن، خوب می‌دونستن ضرر مالی رو می‌شه به سختی جبران کرد ولی زیان‌های فرهنگی، معنوی، ملی و انسانی رو چی کار باید کرد؟ به راحتی جبران می‌شه؟

استاد گروه ترویج هم حتی بهش زنگ زد. بعد از تبریک برنده شدن هر دو تا داستانش توی مسابقه‌های مختلف و چاپ اونا گفت: «من داستانت رو کامل خوندم. روی مطالب و حرفایی که در قالب داستان بیان کرده بودی، فکر کردم. دیدم هیچ کدوم غیر منطقی نیست. این شد که جسته و گریخته از چند روز قبل با بقیه اعضای گروه صحبت کردم. حتی توی جلسه هفتگیمون هم مطرح شد. دید اکثر اعضا موافق بود و قول همکاری دادن. یکی دو نفر هم گفتن ما با بخش حشره‌شناسی رایزنی می‌کنیم تا ببینیم چه راه‌حلهایی وجود داره!» مجید با هیجان کم‌سابقه‌ای که سعی داشت پنهونش کنه، گفت: «خیلی لطف کردین آقای دکتر...؛ راضی به این همه زحمت از طرف شما نبودم. در هر حال، خوب می‌دونین که این کار در واقع به کارشناسای ترویج هم کمک می‌کنه». استاد پاسخ داد: «بله، به خاطر همین زمینه همکاری مشترک هست که می‌خوایم بهت کمک کنیم. تازه من از کارمندای وزارت علوم شنیدم که اونا از این طرح‌ها حمایت خوبی می‌کنن. راستش، امروز صبح دو تا استادای ترویج بهم گفتن که به صحبتایی با بخش حشره‌شناسی هم انجام دادن. ظاهراً که دیگه زیاد مشکلی نیست. حالا هر موقع وقت کردین، یه سری به گروه ترویج بزنین تا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم. البته اگه زودتر تشریف بیارین، فکر کنم به نفع خودتون باشه!» مجید دیگه داشت از خوشحالی مثل ملخ بال در می‌آورد. با دستپاچگی گفت: «آقای دکتر خیلی منو شرمونده کردین. نمی‌دونم چطوری جبران این همه لطف شما و گروه ترویج رو بکنم. من فردا صبح حتماً حضورتون خواهم رسید». دکتر جواب داد: «اختیار دارین؛ این وظیفه ما بود که دوست داشتیم و باید انجام می‌دادیم. فردا توی دفترم می‌بینمتون دیگه!» مجید خداحافظی کرد و قول داد فردا صبح زود اونجا باشه.

فردا موقع برگشتن از پیش استاد گروه ترویج، از قضا با مدیر گروه اقتصاد هم روبرو شد. مدیر گروه گفت: «خوب شد که دیدمت؛ چند روزه می‌خوام بهت زنگ بزنم ولی به قدری سرم شلوغه که فراموش می‌کنم. موضوع شما رو توی جلسه پردیس هم مطرح کردم. اونقدر معروف شدی که توضیح زیادی لازم نداشت. نظر جمع این بود که تو شروع به نوشتن پروپوزال بکن، پردیس مخالفتی نداره؛ مشکل دانشگاه و وزارتخونه هم خیلی راحت قابل حل هست». مجید که خودش رو فقط دیوونه می‌دونست، حالا احساس می‌کرد که از شادی داره روانی هم می‌شه!

تازه داشت با دردسر مشهور بودن هم آشنا می‌شد. با خودش می‌گفت: «خدا نصیب نکنه! ولی حیف که همه فکر می‌کنن خوب چیزیه؟!» موضوع از این قرار بود که بعد از انتشار دو داستانش توی اینترنت، از طرف یه روزنامه داخلی نه چندان معروف باهاش تماس گرفتن که: «اگه موافق باشی، داستانت رو توی یه ماه به صورت قسمت قسمت توی روزنامه منتشر کنیم، مبلغ ناچیزی هم بابت حق‌التألیف تقدیم می‌کنیم». گفته بود: «باشه، اشکالی نداره؛ ولی اگه خواستین تغییری توی محتویات بدین، باید حتماً با خودم هماهنگ کنین. از نظر مالی هم هر طور شما صلاح بدونین من در خدمت هستم».

چند تا از سایتای غیر مجاز هم از موضوع خوششون اومده بود! با کلی آب و تاب و تفسیر اوناها رو توی سایت خودشون معرفی کرده بودن و حتی می‌گفتن که می‌خوایم با این نویسنده جدید مصاحبه کنیم و ... ولی از داخل کشور، یه عده‌ای به موضوع مشکوک شده بودن! نکته مجید برانداز باشه؟ یا با این کارا بخواد اهداف سیاسی رو دنبال کنه؟ و به قول معروف آب به آسیاب دشمن بریزه! اگه این طور نیست، پس چرا ضد انقلابا ازش حمایت می‌کنن!؟

صبح زود پنجنشنبه بود که تلفنش زنگ خورد. با تعجب و خواب‌آلودگی به خودش گفت: «خدایا، صبح به این زودی، چه کسی با من کار داره؟!» گفت: «آووو، بفرمایین» بعد از چند لحظه، مخاطب گفت: «آقای ...»

\* بله، خودم هستم. بفرمایین!

- شما باید امروز تا قبل از ظهر خودتون رو برسونین قسمت ... دانشگاه.

\* چرا؟! امری هست؟ امروز که تعطیله! معذرت می‌خوام ولی گمونم که خودتون رو معرفی نکردین!

- شما تشریف بیارین اینجا. مشخص می‌شه.

با این که برای آموزش کلی برنامه داشت، ولی این تلفن بی‌موقع نگرانش کرده بود. یه دوش هول‌هولکی گرفت و از کرج به سمت تهران راه افتاد. ساعت تقریباً یازده به مقصد رسید. حدس می‌زد که چه کارش داشته باشن؛ و همین نگرانش می‌کرد. فکرش درست بود. آقای مسئول ... می‌گفت: «ما داستانای تو رو خوندیم، برای خود من جالبه ولی رنگ و بوی سیاسی داره! چرا وارد معقولات شدی؟ تو که به قول خودت دیوونه‌ای؟ تو رو چه به سیاست! توی این بحبوحه انتخابات و هزار حرف و

حدیثِ دیگره، دنبال درد سر و شهرت می‌گردی؟ چرا آب به آسیاب دشمن می‌ریزی؟ نمی‌خوای ادامهٔ تحصیل بدون گرفتاری باشه؟!؟»

به قول معروف، مجید به تپه پته افتاده بود. دست و پا شکسته جواب داد: «از این که داستان‌ها رو خوندین و با کلیت اونا موافق هستین، سپاسگزارم. اما از جنبهٔ سیاسی، باز با شما هم‌عقیده هستم. کم گرفتاری دارم، که بخوام برای خودم مشکل درست کنم؟! تازه حالا که همهٔ امور روی غلتک افتاده و هفتهٔ قبل هم رفتم وزارت علوم برای کارای نهایی؟ یا اینا همه از اول یه نقشهٔ سیاسی بوده؟»

\* پس موضوع چیه؟

- این که کسی از داستان خوشش بیاد یا نیاد، تقصیر من چیه؟ هر کسی ممکنه اونا رو بپسندد. خودتون هم ملاحظه می‌کنین که الان هم روزنامه‌های داخلی دارن چاپش می‌کنن، هم سایتای ضد انقلاب. اما اگه منظور شما صحبتای توی خود داستانه، که دو موضوع رو باید بگم. یه قسمتایی که خودتون می‌دونین شاید به مزاج بعضیا خوش نیاد، ولی واقعیه! اگه واقعیت رو نگیمن، نمی‌تونیم برای گسترش یا رویارویی با اون هم چاره‌ای بسازیم. خب خودتون هم موافقین حتماً دیگره؟! راستش به نظر من حقیقت تلخ خیلی بهتر از یک دروغ شیرینه.

\* با همهٔ حرفات موافق نیستم. تو ...

- ببخشید که میون حرفتون پریدم. اینو اول بگم که یه مقداری از حرفام هم نظر شخصیم هست. برای جالب‌تر شدن داستان، مجبور بودم که اونا رو بگم. یه داستان که نباید صد درصد توسط تمام خواننده‌ها پسندیده بشه! بالاخره اختلاف سلیقه هم هست. درست نمی‌گم؟! اگه کسی از بعضی قسمت‌ها خوشش نیومد، بذاره به پای دیوونگیمن. گفتم که همیشه سعی می‌کنم با فکر کردن بهتر از دیروز باشم. شاید اگه عمری باقی بود و خواستم داستانِ دیگره‌ای بنویسم، اوناها رو هم رعایت بکنم. ولی مطمئنم که هیچ داستانی خالی از عیب و نقص نخواهد بود.

\* این توضیحات بد نبود. داشتیم نگرانت می‌شدیم که مبادا توی سیاست و سیاست‌بازی گرفتار بشی. در هر حال، تو هنوز جوونی پسر! مواظب افکار و رفتارت باش؛ همه دوست تو نیستن؛ ملاحظهٔ جو جامعه رو هم باید کرد. درست نمی‌گم؟! - حق با شماست.

\* خب برو به سلامت. امیدوارم داستانی بعدیت رو هم ببینیم و توی تمام کارهات موفق باشی.

- دیگره فرمایشی ندارین؟!!

\* نه. در پناه حق باشی.

مجید دو تا پا داشت؛ دو تا دیگره هم قرض کرد و به سرعت از اون اتاق و دانشگاه زد بیرون. خوشحال بود که این قضیه به خیر و خوشی تموم شده.

\*\*\*

توی این ایام اونقدر به پایان‌نامه، زبان فارسی، فرهنگ و ... فکر کرده بود که از همهٔ چیزای دیگره بریده بود حتی از خودش. هنوز ساعت ده نشده بود که از شدت خستگی توی دلش گفت: «ولش کن دیگره، بذار بخوابم، فردا بقیهٔ کارام رو انجام می‌دم». بهو تلفنش زنگ خورد. شمارهٔ خونشون بود.

\* آلو!

- آلو، به به! سلام مامان جان، خوب هستین؟

\* به مَرَحمتِ شما!

- چه خبر؟!!

\* قبلاً بامعرفت‌تر بودی، هر دو سه هفته، یک زنگی می‌زدی؛ حالا اینگار نه اینگار که ما مُردیم یا هنوز زنده‌ام!

- راست می‌گن. بُه خدا خیلی گیرفتار بودم؛ ولی شکرِ خدا تقریباً همش تموم رفت دیگره.

\* راس می‌گی؟!!

- ها. دروغم چیه؟! قرض درم مگه!

\* خُبْ بِه سِلَامَتِي. ... سَعِيدِ كِي مِخِي بِيِي خَانَه؟

- سَعِيدِ كِيَه مَادِر جَان؟ اُون دَقَه كِه كَفْتُم هَمَه بَايِد بَهْم بَغِن مَجِيد. حَوْصَلَه چَن اَسْمِي بُوْدِن رِ نِدْرُم.

\* دَسْ وَر دَار از اِي خَل بَا زِيَا؛ كِي مِخِي سَرِ عَقْلُ بِيِي بَجَه جَان؟ دِيُونَه شَدِي تُوو اِي چَن وَقْتَه يَا مِخِي مَا رِ دِقْ مَرَكْ كُنِي؟

- خُدا نَكْنَه. صَد بَار كُفْتُم نَنَه جَان. دِيُونَه از اَوَّل بُوْدُم. دِيَكِه هَم بَهْم نَكِن سَعِيد.

\* بُه خُدا اَكِه بَه اِي كَارَات اِدَامَه بَدِي، هَمُو چَارُ مَاه شِيرِي كِه بَهْت دَاؤُم رِ خَلَالُ نِمُكْنُم، سِي سَالِتَه دِيَكِه بَجَه!

- نُو كَرْتُم نَنَه جَان. نَارَا حَت نَشُو. اَصْلًا مُو هَمُو سَعِيدِي كِه مِي كِي. مَجِيد كُدُم دِيُونَه اِي دِيَكِه؟ حَتْمًا اِي هَمَه اَسْم بَرَا يَك اَدَمَم،

حِكْمَتِي دِرَه وَ مُو نِمِفَهْمُم! وُلِي دِيُونِگِيم كِه دَسْتِ خُوْدُم نِيَسْت. يَنِي، كَارِي نِمِتْنُم بُكْنُم. بَرَا رَفْعِ اِي مَشْكَلُ بَايِد بَا حَضْرَتِ

خُدا تِمَاس بِيِگِيرِي؛ اِشْتَبَا كِيرِيْفَتِي مَادِر جَان.

\* بَرُو يَرَه! حَوْصِلَتَه نِدْرُم. هَر وَاخْ خُوَاَسْتِي بِيِي خَانَه، قَبْلِشْ زَنَك بَزِن.

- بَاشَه نَنَه جَان. بَه هَمَه سِلَام بَرُسِين.

\* تُو هَم هَمِي طُور.

- بَاشَه. خُدا فِظ.

\* خُدا فِظ.

\*\*\*

درگیری‌ها و اتفاقات بعد از عید، گرچه ختم به خیر شدن، ولی از سعید پولاد آبدیده ساختن. امشب اولین شبی بود که

کابوس نمی‌دید. به قول ضرب‌المثل معروف شتر در خواب بیند پنبه‌دانه! خواب می‌دید که کخ‌شناسی فرهنگی توی ایران جا

افتاده، کارای کشاورزی که هیچ بلکه تمام کارای کشور، هم از لحاظ ظاهری و هم به صورت باطنی توجیه اقتصادی داره و ...

اگه خواب نبود، چقدر عالی بود! ذهنش به حدی درگیر مسائل بود که توی رختخواب فرق خواب و بیداریش رو نمی‌فهمید.

می‌پرسید: «خدایا من الان خوابم یا بیدار؟ یا توی خواب و بیداری؟!»

پایان